[illegible]
۱۲۶۳

[illegible]
۱۲[illegible]

[illegible]
۱۲۵۰

مثنوی وامق و عذرای نامی مسمی به نیرنگ عشق میرزا محمد صادق موسوی اصفهانی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای زبانت نامه های بنام ... ای بنامت افتتاح هر کلام
ای ز عشقت جمله جانها بیقرار ... وامق تو همچو عذرا صد هزار
ای ز نور افراشته این نه رواق ... ای تو برپا داشته این نه طاق
ای ازین نه کهان بید رنگ ... پرده‌ها بر سو کشیده رنگ رنگ
بسته بر هر پرده نقش عجب ... نقشهای طرفه و دلفریب
عالمی زان نقشها حیران شده ... در هر نقش بچشم کو آشکار شده
بسته از آن نقشه‌های پرنگار ... پس طلسم بوالعجب بر هر کنار

[illegible]

در سطوح این قصور دلفریب ... بسته صورتهای زیبای غریب
هر یکی زان نقشهای دلپسند ... عالمی را کرده از حیرت نژند
دست قدرت پیش ازین بالا و پست ... لب دریاشان بروی هر دو دست
سوی آن دریا کسی ره یافته نه ... در درون شان هیچکس آگاه نه
اندرین زیبنده باغ پرنگار ... زین مقرنس چرخهای بیشمار
صد هزاران بلکه افزون شمع و چراغ ... گو روشن جنة این سبز و باغ
ای صنیعت صورت بیخود آرسته ... پیکری از مشت خاکی ساخته
زیر این نه طاق خرگاه بلند ... که در این خاکدانش شهر بند
بسته بر کوهش ازین ... ... این طلسمات بدیع استوار
کو جانش لیقدر باید بیاش ... دل او ز هوش وحشی بیرایه پیش
پیکرش بس زار و جسمش بس نزار ... مانده در زندان این محکم حصار
مبتلای مقتضای حال خویش ... در بلای وحشت آمال خویش
کی تواند درک ذات پاک تو ... کی بود جد بشر ادراک تو
ما با این عقل ضعیف و رای سست ... عاجز از انجام و دخل فکر نخست
کی بکنه ذات پاکت پی بریم ... پی بکنه ذات پاکت کی بریم
ای خود از حرمت سپاه نه ... زانسوی این بحر کس آگاه نه

[illegible]

قند لب را از آن افروخته / کوه مجنون شعله بر آتش فاخته
با گل شیرین همان آمیخته / زهر غم در جام خسرو ریخته
زان فروزان کرده رخسار ایاز / داده بر روی ایاز از آن طراز
برزده راه شه از روی چو ماه / بنده گشته شاه و بنده گشته شاه
داده زان بر روی یوسف آن کمند / کاش زلیخا را نموده پای بند
روی گل گشته از آن غازه کار / بر دل بلبل فکنده خار خار
زان بلندی داده بر بالای سرو / شور از آن افکنده بر جان تذرو
رخ از آن افروخته روشن چراغ / بر دل پروانه زان بنهاده داغ
بسته زان بر عارض خوبان نگار / کشته دلهای عزیزان بیقرار
داده زان بر چشم خوبان افسون / کز نگاهی کشته دلها غرق خون
زان بدیده داده آنگونه فریب / برده از عشاق و ز دیده شکیب
ناوک داده به مژگان بتان / رخنه زان افکنده در اقلیم جان
شربتی داده لعل نوشش خند / کز تبسم ریخته دنیای قند
بنگر در هر چه پیدا و نهان / دیده حق بین ترا بیند در آن
در همه عالم بجز تو نیست کس / نیست هستی جز تو و نور تو بس
ای بعالم نیکوی لایق بتو / جمله معشوقان ز جان عاشق تو

بی نشانی نور بیچون ای ما
هستی است و زوال و فنا
ای همه در سر چو در روی دل است
جان جانداران همه [illegible]
از جلال تو بهویت بود راز
عقل [illegible] جو [illegible]
ای منزه ذات تو از وصف ما
کی کلام آید [illegible] وصف تو کمال
ای بحرت عقل در کار تو
هم عالم [illegible] از کار تو
جمع از انجم صفات بی حجاب
دیده از صحرای جان [illegible]
ای ترا [illegible] آغاز نه
وی ترا انجام و نه آغاز نه

ی زاد

ای ز درکت کار بر ادراک تنگ / در ره فهم تو پای عقل لنگ
ما کجا درک جلال تو کجا / ما کجا فهم کمال تو کجا
چه ما نبود ادای این مقال / به که از این گفتگو گوییم لال
ای خدای من منم آنکم که بخت / نخلم از بستان جهان تو درست
ابر جودت پرورش بخشیدن / کز طراوت شد چو سرو بوستان
ای خدا اکنون ز بی پایان برش / بار ور گردان ز جود دیگرش
میوه بخشش چنان شیرین گوار / کان بود نخل زکا مهر فرو نگار
چون رسد وقتی مر از باد قدر / افتد از پا آن نهال باردار
چون ز آب لطفش آوردی ببار / ز آتش قهرش مسوزان کو کار
ای خدای من منم از مشت خاک / کاندرین وحشت سرای هولناک
دادی از باران حیاتش نمی / زان گل و آب افگندی عالمی
قالب فیضش چو دیدی پیش و کم / وانمودی گشتی در آن خاک از کرم
ای خدا اکنون بده او را ز جود / حاصلی کز وی جهان گیرد بجود
ای خدای من منم آنکز کرم / آوریدی در وجودم از عدم
وصف تو در نیستی کو هم چو هست / نی زبانم گو و نه پا و نه دست
صورتی بودم ز عالم بیخبر / خوب و بد نشناخته از یکدگر

[illegible] چون [illegible] ز رفیع [illegible]
[illegible] ز صنع [illegible]
سال [illegible] وزن [illegible]
کو [illegible] لطف [illegible]
[illegible] از [illegible]
ای خدا [illegible] بیداران [illegible]
جز [illegible] بودی [illegible]
[illegible] خوب و بد [illegible]
[illegible] ز کسی [illegible]
از [illegible] جوهر [illegible]
کان [illegible] حرف [illegible]
[illegible] از [illegible]

باغبان نخلی اگر در کار او
نخل گردد کاهی از بار او
با چنین آغاز زشت انجام بد
حیف باشد پرورش یابد ز حد
نام او کی ... دین الله
حق ببین او کز رفق نکو
از حسد ... آن کی رود
با تحقق حق بشنو این با حسود

خطاب بغیاث بنده کلاه بافت

ای بتی نحلی ازان ...
در گل ما تخم او جز فرد کرد
کار حق ... بعالم پر رواج
از کرم کن چاره رنج علاج

ای خدا از عون آن پروردگان
ای خدا فریاد از این فتان ازان
ای خدا آفاق پر شد از خرد
پس بجا جای دگر بنماز جود
آری آری من در کنج شاکیان
مبتلا گم لطف لطف از زبان
لعل و در گوهر بجو از گفتار من
غیر گوهر نیست در بازار من
لاجرم هر کس که دید از بهر گنج
جز تهی دستی نبخشش پای رنج
لاجرم شد بهر گوهر هر طرف
جز خزف چیزی نمی‌بینم بکف
با همه رنگینی بازار من
از چه رونق یافت جز بر کار من
شکر هر گلبن چه در دم باغ
شد گل رز در عطر بخش هر دماغ
شکر هر نکات شنوم در چمن
شد بر او کام بخش چو وزان
هر نهالی در زمینی کاشتم
حاصل نیکو از آن برداشتم
هر که او زد آن نهال تازه بار
بر بر او میوه شیرین گوار
اینکه گر نکات شد در زمین
از برومندش بر بن گلاب انگبین
پاس دارد هر زمانش از گزند
از بلا چشم بدش سوزد سپند
روز و شب از آب چشم اشکبار
شوید برگش که غبار از برگ و بار
تا نسوزد تاب خور برگ و برش
سایه اندازد ز دامان بر سرش
بعد عمری کآورد آن نخل بار
خار باشد برگ او بر زهر مار

تو برای حفظ اندر عهد ما ز
ظالم اندر ملک و نی در ترکتاز
کار دین کو چو بری ز اربابان تباه
چاره‌ای پادشاه دین پناه
تو لقصور و شیر در راحت که آب
قصر دین از جور بدکیشان خراب
تو شده از خلق عالم گوشه گیر
عالمی در دست بدخواهان اسیر
عالمان ان تمام شرع شریف
عالمان سست ارکان ضعیف
اهل کیده و اهل شید و اهل زرق
در بکار کیده و شید و زرق غرق
هیچ از مبتدا و از خبر
کیف و کم نشناخته از بلیدگر
گشته عمری پای بست نحو و صرف
نحو و صرف اما نخوانده جز دو حرف
نام اهل فضل چون بر خود نهند
پای بسند گاه شرع اندر نهند
یاد نا گیرند نام و عمرو و زید
وا کنند از هم لب طرار و شید
در که اجرا از احکام خدا
نفس شیطان با تقاضای هوا
هر چه فرمایدشان اینکه کنند
حکمها با گفته شیطان کنند
ای نبی عدل پرور آه آه
آه ازین قوم تبه کار تباه
سرور اثری از ملت نماند
حق بجای خویش میبایدشان ند
حیف و صد حیف از حقوق سالکین
آه و افسوس از فروع اهل دین
زین خسان در بطن‌ها هر طلب
نطفه‌ها گشته ماکیت ...

چون ببالد آن ولد با این دو روز
بیلکند این قوم بی‌پیر ...
حاصل ... ز کار و دانش زاد و دام
در بلا ... فن ... ستم ...
انکه ... ز زنان ... آدم ...
افتاده ... دهان آدم بدان
حاکم ... از جهان شد ...
... دروغ ... ز ...
... ورداران ...
باغ ... ازان ... کنند
... کنند
... چون ...
... جهان

کار حقیقی الحان بلبل بستان عشق
ای ز فغان و فغان دستان عشق
باز از عشق دستان سر کنم
در وصف عاشقان لب تر کنم
باز نام عاشقان را تازه سازم
...

و هر را قابل کند از شور و شر
شور و شر را آرد از سرها بدر

از ره عدل جهان آرای خویش
برنشاند هر کرا بر جای خویش

از نکوی دسته کرد و سبز باغ
روی گیتی بر فروزد چون چراغ

سبب نظم کتاب

چون بتابید خدای کارساز
بر طبیعم نامه های چه راز

موج بیز دهر زمان دریای جز
برکران بیرون گوهرهای نغز

آن گهرهای ثمین آید از
بحر زیب بحر گهر از روزگار

بر در آن دریای ژرف بیکران
موج خیزد موج او قطره فشان

قطره او سیم باران بهار
لجه کش ابر دل را آبیار

از فسون سازی چه سان چاره ام
کرم لجه انور جهان سنگ آرام

باز بود از شوق دل اوراق شستم
در سه دو نامه های الیسم

از بد و کار طبع سحر سنج
چونکه پر شد از در درگاه کنج

بهر جا رم گنج زیبی ساختم
خانه از نامحرمان بپرداختم

جز تم بر دل بیفزود اضطراب
تا چه آیین را در آرم در حساب

طبع از نو در آموزم چو فن
در کدام افسانه بی آرام سخن

ناگهان آمد ندای از سروش
از سر و چشم این ندا آمد بگوش

اکرم

اکرم دریای طبع آمد بجوش
در حدیث عشق بر گیرم خروش

خاطرم ای خوشا عشق خوشا بستان عشق
ای خوشا آوازه و افغان عشق

ای خوشا عشق و خوشا آیین عشق
ای خوشا افسانه شیرین عشق

ای خوشا عشق و خوشا زاری عشق
ای خوشا درد گرفتاری عشق

ای خوشا انجام عشق آغاز عشق
ای خوشا شام غم بیمار عشق

عشق خوش باغی بود اما ز دور
همت صحبتش لعل و قصری بی قصور

سبزه بیرون او از رشک
همت دیوار و در او دلفریب

آه آه از در اگر آید برون
بام و در افسانه ده آتش بخون

جای گل از گلبنش روئیده خار
جای سبزه از زمینش رسته مار

باسفکاری اگر گشتی در آن
سخت از کم دل بپرداز جان

پر غم جان انده آن خونخوار فلک
عاقبت اگر نه به دل بیم هلاک

از هوای عمر سور جان گزا
رفته رفته کرد دوستی فزا

خصم عمر است اول و آیت جان
بخشد آخر لیک عمر جاودان

ساقیا زان باده یاقوت فام
آنکه عمر خضر می بخشد بود ام

ساغری ده تا شوم دیر ار زرز
راز دیرینه را دهم طی برو ز

ساقیا زان باده هستی فزای
آنکه هستی میدهد نام خدای

ساقیا جامی دردی ده که ...
باده ... با ... دل ...
...

چند گیرد دیگه از غم هوشیار | باز گردد دل زند سر بیدار
بشنود این قصه از شیدایان | دل نه بندد در جهان و خلق آن

آغاز داستان وامق عذرا و حکایت حسن و عشق و کیفیت آن

قصه‌گویان این نیکو سیر | سیه چند از داستان زیبان خبر
کز فلک بخش شاهی نیک خواه | در زمین بخوابش سریر عز و جاه
پادشاهی ظلم کاهی جور سوز | نیک بخت و نیک عهد و نیک روز
داشت وامق نام فرزندی نکو | عنبرین موی سمن بر لاله رو
گلبنی از باغ شه نو خواسته | تازه روی سیمگون آراسته
قامت رعنای او در باغ ناز | سرو دلجوی نهال دل نواز
از لب شیرین شیرین خنده‌اش | قند در خجلت شکر شرمنده‌اش
چشم نرگس‌اش آفت صبر شکیب | جادوی مستانه‌اش محو فریب
چین کاکل عطر بخش مشک چین | جعد سنبل دام و راه عقل و دین
وقت عشوه وقت غمزه وقت ناز | دلفریب و دلربای دلنواز
گل بهشتش تازه رویش شرمناک | سرو بازش قدش رسته ز خاک
لعل از حسرت میگون لبش | لاله در خجلت ز سیمین غبغبش
طاق ابرو قبلهٔ اهل یقین | چشم جادو خانهٔ سوز عقل و دین

در رسیم نیکوی رخ ماه تمام
ماه گردون نور از آن نیکو گرفت
از نثار زلف رخ [illegible]
سنبل از زلف [illegible]
[illegible]
عقل و دل [illegible]
[illegible]
سال [illegible]
بجز از کار عشق [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
عشق [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

از انبار

از دیار قلب ما اقلیم جان | شد به یغما کاروان در کاروان
از سواد دیده با اجزای دل | رفت بر باد آنچه بود از آب و گل
در حدود دل متاع صبر و تاب | هرچه بد بر غارت شاه ملک خراب
حیث عشق آن کز هوای ناز | شعله سرکش شد آتشی که از
در فشان شعله از جسم و جان | سر به سر سوزد متاع این و آن
حیث عشق آن آتش آفاق سوز | کز دل شوریده آمد در بروز
سوز داز وی خرمن تقوی [illegible] | نه از آن آتش بگو پیدا نمود

عزیمت وامق به صحرا بجهت شکار و افتادن به دام عذرای زیبا عذار

شاهزاده با تمنای شکار | شد به یک خنگ برق تک رخش سوار
چون ز خرگه خواست بر اهل شکست | دلو از بند دیو [illegible]
جانب صحرا عنان بکشاد شاد | بخت در فرمان و طالع بر مراد
سوی صحرا آمد چو شیر کوه راه | چرخ جنبانش شیر و خسرو نکو خواه
همرهش زیبا غلامان چو گلی | دام مشکین جعد افکنده بر دوش
هر یکی در دلبری آشوب دل | هر یکی در داوری آهن گسل
هر یکی تاراج جان از چشم مست | هر یکی خنجر از مژگان بدست
جلوه هر یک بناز انگیخته | تار هر یک خون صد دل ریخته

[illegible]

عاقل از زیرک عشق سخت و کین / کش بود صد تیشه داد و بر کرد کمین
صید چو هر گوشه کارش او فتاد / جانب قومی که گذارش او فتاد
دید قومی نازنین از حور و زن / قامت و روی همه سرو و سمن
خیمه‌ها شبرنگ بر رسم عرب / دلبران در خیمه مشکین چو شب
خیمه اندر خیمه بالا های ناز / خیمه‌ها رخشید چنان طراز
در درون هر یکی سروی سهی / برده در هر خیمه ماهی خرگهی
نازنینان بیمانند جیل جیل / جمله را رخ همچو ماه و سپید
دلکش آهوبان شیرافکن همه / در فسون دلبری پرفن همه
جادوان بابل سحرآفرین / هوش سه در قصد دلداد کمین
جلوه اندر جلوه طاوسان باغ / شاه اندر شاه در روی لالاغ
دشمن دین نازنینان عرب / عارف دین دلبران نوش لب
نازنین رویان اعرابی لقب / عنبرین مویان جان پرور حسب
در میان آن نکورویان نغز / آن چنان کاندر میان کل مغز
بود عذرا نام ماهی رو چو ماه / ماهی از وی ماه گردان غمزه خواه
نازنین روی چو مهر خاوری / نازک اندامش چو گلبرگ طری
روشن از این صد هزاران روزگار / خرم از آن صد هزاران نوبهار

جشمش جادوی سحرآفرین
کش دینش بودار ... یقین
صد هزاران ...
...
...
در عجب ...
از چشم این صید ...
...

مانده از این

مانده از این دست اهل هر دل / رفته از آن پای شتابان بکدر
وقت خنده از دهان پسته پوش / گاه خاموشی ز لعل در فروش
ریخته قند تر از تنگ شکر / بسته قفل لعل بر درج گهر
گوش نسرین را ز رخساره لاله گون / لاله را دل گشته از آن غصه خون
سرو او از رشک خرام جان فشان / صد هزاران سرو و فلک پایمال
ابروانش از وسمه زنگار رنگ / تیغ از خون رنگش ...
از نگاه بستان چشمان مست / کشته ... زهد و تقوی ...
از رخ آن تازه خجلت خرام / بود خوش چشم و شکر ... تمام
قصه کوته در وامق آن نگار / جانب عذرا ... زیبا غزال
از فسون و سحر عشق حیله ساز / چشم وامق هم بعذرا گشت باز
زان ره تن از یک نگاه آشنا / از دو جانب عشق ... زور آزما
صبر و طاقت زان ... / کار آن و عقده ای گشت سخت
گو عشق فتنه جوی از یک نگاه / روز این در روز کار آن سیاه
از فسون و سحر عشق کینه جوی / هوش از این و صبر از آن بر باد او
بود عشق بر فریب سحر کار / کار این از دست و در آن ...
از زبردستی عشق فتنه زاد / این ز پای و آن ز رفتار اوفتاد

از ... عشق ...
...
از ... عشق ...
...
آه از آن ... عشق ...
...

ای خوشا آن آغاز کز روی وفا / عشق بازان روح بخش و جان فزا
لیک از آن دم آه کاید از مصاف / برکشد شمشیر خونریز از غلاف
ای خوشا وقتی که در باغ نشاط / عشق خوش آغاز آید از بساط
آه از آن ساعت که برگردد ورق / در نورد آید بساط ماسبق
وامق آمد آن نگار نازنین / سوی عذرا آن مه خرگه نشین
گفت هستم از ره دور آمده / مبتلای راه و رنجور آمده
در دیار بر شب پر فراز / در نور دیده ره دور و دراز
تشنه کامی با درون پر ز تاب / از ره دور آمده چون بای آب
بیدلی نقد دل از کف باخته / روزگاری از پی دل باخته
از نگاهی ناگهان کافر پرست / داده ایمان را ز کف دل را ز دست
کشته از نظاره شوریده وار / داده از کف دامن صبر و قرار
مانده از دیدار از خود بی‌خبر / غم به دل کوه است و خون از جگر
رفته از یک دیدن بی اختیار / پای در گل طاقت از دل کار
از غمی صحرا به صحرا تاخته / دین و دل در آرزوی باخته
با دلی پر شور سودا آمده / با درونی پر تمنا آمده
چونکه عذرا آن نگار دلربا / گوش کرد این قصه‌های آشنا

از نو از بن [illegible]
بگذرانی ناز کو ناز
زلکش فازن عشوه [illegible]
چشم [illegible] دلبری آغاز کو
[illegible]

خشم

چشم پر خشم گشت از روی شیوه باز / هر نگاهش دل ربودی همچو باز
از فسون غمزه‌های دلفریب / بار دیگر همچو از وامق شکیب
سوی وامق آمد از نو در زلال / دل ربود از عاشق شوریده حال
گوی گوی از غمزه‌های آن پری / برنهاد از تازه رسم دلبری
گه ز غمزه‌اش چرا با رمز ناز / گه ز هم بارش عتابش چهره باز
عقده گاهی بر خم ابرو فکند / گه گره بگشود از مشکین کمند
گه ز نوشش گشت حنظل شکار / گه برآمیخت شهد خوشگوار
گریه شورش گهر از درج ریخت / عقد مروارید بر سیمین گسیخت
دیده‌اش بر آفتاب جرف فشاند / قرص مه را عقده پروین برفشاند
لختی از خجلت به پیش افکند سر / قفل زد از لعل بر درج گهر
آن چنان ماند از حیا با دلگره / نه سخن بر لب نه در دیده نگاه
لعل شیرین لب به عشوه باز کرد / زان تبسم گونه آغاز کرد
شه روان از سر آن انگاه گوش / گوهرش از کان شکر کرد گوش
گفت ای تاج سرم خاک درت / ای لب قلاب کمتر چاکرت
چشم بد دور از رخ نیکوی تو / چین غم دور از خم ابروی تو
از عنایتهای حق در زندگی / دولتت شد تا ابد پایندگی

[illegible]
چو الفقر [illegible]
[illegible]

چون از آن مستی فرو شد [illegible] عشق
باده نوشی [illegible] عشق
باده عشق و [illegible]
[illegible]
عقل و دین [illegible]
چون ز جام عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
الغرض [illegible]
میهمان [illegible]

پای تا سر سیم و سر تا پا امید | در پناه سرو نازش ارجمند

دلبری در حق یا عذر شد و گستاخی او با معشوق دلربا و غضب گرفتن عذرا

که چون شب ضیمه مشکین بپای | ماه شد مهمان درین کهنه سرای
گشت عذرا آن مه مهمان نواز | بر رخ مهمان نو محفل طراز
محفل آراست چون خرم بهشت | نقل و می با روح و ریحان سرشت
باده نوشین و راح خوشگوار | ساغر سیمین و جام زرنگار
مجمر اندر مجمر از مشکین بخور | محفل اندر محفل از اسباب سرور
شیشه اندر شیشه راح لعل رنگ | نغمه اندر نغمه بانگ نای و چنگ
هر طرف در جام مستان و نگاه | باده ریزان چشم مخمور سیاه
ناف نه گل نگار دلربای | تکمه از گلبرگ پیراهن گشای
بهر عطر بزم ماه مهربان | زلف عنبرفام بجولان کشان
میهمان میزبان هر دو بناز | الغرض در طرب کرده باز
ساقی آمد باده اندر جام کرد | خون غیرت در دل ایام کرد
ساقی گل روی و جام لاله فام | صحبت باقی و عیش بر دوام
در فشان دلبران نیم مست | گوی فتنها زده دلها ز دست
پای کوبان شنگران خوش خرام | رنجه برپای موی مشکفام

از ابر

[illegible]

زد بزلف مشکبار یار چنگ | بوسه دادش بر لب یاقوت رنگ
گشت عذرا زان دلیری خشمگین | آشکارا گشت زهر از انگبین
خشم یار از سینه چشمش بلا | بر لبش آتش بخت زهر جانگزا
شعله گون گشت از غضب برگ گلش | تاب افتاد از حیا بر سنبلش
تلخ شد طوطی بحث شکرش | زهر پاشید از لب جان پرورش
گفت ای شهزاده ملک خسروی | با شکوه عشق خود چون جوی
برق جانسوز است عشق بی امان | آگهت کردم ز کار عشق هان
تو در رسم عاشقی بس ساده‌ای | در شمار عشق دور افتاده‌ای
اندر آن کشور که فرمان عشق راست | شاه کشور کمتر از مسکین گداست
نیست جز رسم ادب در کیش عشق | بی ادب را نیست ره در پیش عشق
اول عشق است عشق بی غرور | از غرور عاشقان باشد نفور
شاهزاده که خود با عیش و ناز | بر نتابد عشق جز عجز و نیاز
گر ز عشق است این نه جای عیش هان | کعبه است این نه خرابات مغان
گر ادب را خواهی داشت پاس | از شکوه عشق باری در هراس
این بگفت و خوی برویش شد روان | نرگسش افشاند گل از ارغوان
آری اینها رسم معشوقانه است | پس دل فرزانه زان دیوانه است

[illegible]

دوستی را که چنان افزون کنند | کرده عشاق غم بیرون کنند
دشمنی را گر چنان دارند پاس | گر جفا خان عشق افتد در هراس
از زبان این شیوه‌های جانستان | باشد ار شنید یا کس مهربان
مهربانیشان جوابش ای خدا | وای اگر نامهربان باشند وا

اعراض کردن ورقه از ... و شعله انگیز بر جان او ... سفر کردن بخشم

روز دیگر کافتاب زرد گون | آمد از این خیمهٔ مشکین برون
شاهزاده از می دوشین خمار | دل پر از اندیشهٔ هجران یار
گفت تا زیبا غلامان صف صف | سوی خرگاه آمدند از هر طرف
دلربایی چند پسته به لب | نازنین خوبی چند در خوبی مثل
حلقه‌های عنبرین بر طرف گوش | رشته‌های مشک تر بر روی دوش
سنبل از نسرین فرو آویخته | زیر گل سوری بنفشه ریخته
روی‌ها را از حیا افروخته | رایها را بنده که آموخته
چشمهای شوخ مخمور از شراب | جادوان پر فسون مست خراب
بر غزال امرغ زرین بر نهند | بر ... صبا اورنگ زرین بر نهند

روزگاری گر بود دل شاد بیت | از شکنج غم بود آزاد بیت
از گرفتاران غم یادت مباد | یاد غمخواران فراموشت مباد
زنده گر مانیم چندی در فراق | یا مبوی از تو داریم اشتیاق
ای نگارین دلبر زیبا عذار | با سوگندت بحق کردگار
گر چنان کز کرم بگشای بند | باز کن کز عقده از مشکین کمند
تا مگر یک ره نسیم کوی تو | سوی مشتاقان رساند بوی تو
هر طرف گرگاهی ابر ... و ماه | ره نوردی پای بگذارد ز راه
بهر ما از لطف پیغامی فرست | گر دعای ... دشنامی فرست
تا مگر از لعبت عمری انتظار | سوی ما زانها بیارد که ز ...
جان بیفزاید گر نام تو | کام جان یابیم از انعام تو
چون کشاید ... غزل ... | نامه ما کلک مشکین در نگار
چون بیابان آید آن زیبا شمال | در نوردد از لطف در بند جمال
آن همایون مرغ فرخ چون هما | سایه اندازد مگر بر فرق ما
نامه تو چه ز جان ما شود | خط تو خط امان ما شود
رنج خود را از تو بجا اشتیم | لیک دل را پیش تو نگه داشتیم
آن دل کش این دل چه جز تو او نماند | عالمی را داد و مهرت را خرید

[illegible]

چونکه عذرا دید یار از در رفت
بخت برگشته کار از دست رفت
[illegible]

خون نگاهی میکنم از رنجشم | زهره جان فرسای کارش بچشم
هرزه سنگین صد هزاران آرزو | از جفا گویم برو لیکن زکوی
بعد ازین آنچه غرض چون راز او | گر که با شد بهر گر بادشاه
از عتاب او را نباید رخ خوار | خاصه آن وقتی که باشد در شمار
مینوایی آیین سزا او را کرم | گشت بهر مهمان بغیر از محترم
نیست بهتر جز حرمت مهمان بجان | مهر بسیار باید و لطف نهان
میزبان را چون بود رای عتاب | زانچه باید میهمان عذر از جواب
با غریبان که روا دارند کین | شیوه اهل کرم نبود چنین
میهمان را داشتن باید بناز | در نمودن بر رخش از لطف باز
اهل همت لطف با مهمان کنند | هر چه زان خوشتر نباشد آن کنند
دوستی گر آورد منت بر تو | در نماید دشمنی مهر آورند
رفته رفته لطف را افزون کنند | دمبدم افزون برش ممنون کنند
میزبان اول چو با مهمان برست | میهمان چون به همان چه آمد گست
گر نباید لطف دیگر گون شود | در بر او دل ندانم چون شود
این بگفت و روی بر صحرا نهاد | داغ حسرت بر دل عذرا نهاد

پشیمانی عذرا از عتاب کردن وامق و زاری کردن آن معشوق عاشق

کیسویش از شانه دامن بر کشید | ابرویش پیوند از وسمه برید
ساق شاخ گل ز خلخال آرزش | ریخت یاره ساعد جان پرورش
اطلس و اکسون زبر بیرون کشید | اشک خونینش دامن اندر خون کشید
جامه شب ابر بر کرد آن نگار | این بود آری لباس سوگوار
ریخت آب از دیده چون باران میغ | دیده تر دارد برشته گشت ابر میغ
کاش میشد ذره آن جان گداب | قالب خاکم بکمتر خاک
کان سفر کرده بیادش جبر | بر کف خاکم مگر پا می نهاد
اندران وادی که او دارد گذار | کاش میشد جسم زارم غبار
آن غبارم را باد صبا | می فشاد آن نازنین را در قفا
گشت آخر باز طالع یاورم | دولت نا خوانده آمد در برم
در زبان یادش ایش بستم ز دل | از جنابان دل گشتم کامجو
سایه افکن شد همای بر سرم | تا شوم سوی سعادت رهبرم
زان همایون فر هما کو بخت خم | خاک خواری بر سر خود بیختم
خشک باغی داشتم بی برگ و بار | سبزه و گل اندران ماند گوار
ابر رحمت گشت تا که قطره بار | قطره لطف اندرون آبیار
لطف حق از فیضها بید رنج | کو بر سرش از آن بار و رنج

[illegible]

سر بسر آن را بهر بار بختم | کو از بنیاد آن انگیختم

با بنای این زمین ویرانه دیر | روزگاری داشتم هر سوی سیر

در تمام ربع و اطلال و دمن | نو بنای ما در آن سازم وطن

که به نقش ابر سیاره آب | کز کمین مهتاف سوزان آفتاب

ناگهان معمار لطف کردگار | ساخت مهرم طرفه قصری زرنگار

طاق آن بالاتر از این نه طاق | هر رواقش برتر از این نه رواق

قصه کوته اندر آن فرخنده بوم | جا نکرده لحظه ای بخت شوم

بر گرفتم تیشه با صد شتاب | آن بهشتی قصر را کردم خراب

ای صبا از من بگو با یار من | دلبر از بیدلان بیزار من

کای نگار سست مهر سخت کین | ای بلای جان مهجور حزین

جرم کردم با تو گر کردم ستیز | گر عقوبت میکنی خونم بریز

گر بدی کردم بگویم با تو راست | در مکافاتم بکش کاین هم رواست

بنده ام از بنده ناید جز گناه | تو ببخش زانکه هستی پادشاه

زنده کامی بی تو ام باشد حرام | باز گو و خون بریزم والسلام

ای خوشا آن معشوق دل داده زدست | گشته از جام شراب عشق مست

ای خوش آن دل بیچه دل باخته | وی خوش آن افتاده انداخته

[illegible]

خطر

خط طعن غم تلخ سازد کام او | زهر سازد عشق از جام او

تا بسازد عاشقان را تلخ کام | زهر غم چندان بریزد در دل بکام

بیقراری وامق از فراق عذرا و گفتن بعضی مقالات حیرت افزا

خانه وامق چون ز یار خالی شد | تن دلش پر رنج و جانش پر درد

دیگرش بر رای چو داری نماند | عشق کارش را به رسوائی کشاند

گشت کاهی زرد روی چون گلش | تا شکنج از تار مار سنبلش

کوه محنت بر تن زغم بنهاده گران | لعل نابش گشته در آن غرق خون

همچو بی داران تن از باد الم | کوه صحرا جایگاه آن پر الم

در درون اندوه و کمها در دماغ | گر ز شوق یار رفتی سوی باغ

دیدی از تازه ریحان چمن | یاد گشتی بر گل و سرو و سمن

ایستادی ساعتی در پای سرو | بر کشیدی ناله چون نالان تذرو

گفتی ای قدت چو قد یار من | قامتت چون قامت دلدار من

گرچه داری قد رعنا بلند | در چه داری جامه از خضرا پرند

لیک همچون قدت رعنای یار | کی بود همچون قد آن زیبا نگار

شیوه های دلفریب کو کی است | جلوه های جان ربایت کو کیاست

جان ستانند چو فکندی گذار | سر پر از کوار زلف آن نگار

[illegible]

گرچه هست شیوه‌های دلفریب / در جهان از جای بی صبر و شکیب

لیک چون آن چشم مخمور سیاه / لیک چون آن نرگس جادو نگاه

آن نگاه آفت جان تو کو / زان فسون و سحر پنهان تو کو

ور تو گوئی رازهای بیشمار / کاندر آن چشمست پنهان آشکار

شوق گشتی سوی گلبن رهنماش / ساعتی از پای ننشستی بپاش

بر رخ گل پس نظر انداختی / همچو بلبل ناله‌ها پرداختی

گفتی ای چون روی یارم رنگ تو / یادگار بوی یارم بوی تو

هست بودت گرچه زینت بخش باغ / نکهت تو گرچه خوش دارد دماغ

همچو روی دلکش دلدار کی / همچو بوی جانفزای یار کی

ای کی ارزنده میکرد توان / وان کی بر مرده بخشیدی روان

در خطاب غنچه بگشادی زبان / گفتی ای زیبا لب نیکو دهان

گرچه آتش زن دهان تو بر دل / در لبت باشد ز زیبائی مثل

در تو همچون آن دهان نغز تنگ / در تو همچون آن لب یاقوت رنگ

آن تبسمهای همچون قند کو / وان حلاوتهای شکرخند کو

که به صد رو صبح تا ختی / آهوی کرد در کمند انداختی

با هزاران مهر گشتی دلش بند / دادی از لطفش رهائی از کمند

دلش

[illegible]

چشم مستش عبرت چشم غزال / گوشهٔ چشمش بلای اهل حال

طره‌اش دام غزالان ختن / کاکلش بر بادهٔ مشکین رسن

هیچ او سر کرده بر زمین / بر نهی بر فلک سوده او جبین

بنگری از دیدهٔ من سوی او / بینی از چشم من اندر روی او

عرضه داری از من شوریده حال / کای رمیده آهوی وحشی غزال

این غزالست از صحرا داده است / آهوی در بند عشق افتاده است

این شکار دام هجران دیده است / صید دور از همه آن کعبه است

گوید ای صیاد بر از زار من / هیچ گفتی که شکار زار من

ای ستمگر دلبری چشم و ناز / هیچ گفتی اندرین عهد دراز

کان شکاری کش جفا کردم چه شد / یا به بند او شد رها گردم چه شد

چون بدام از کند صیدی ناتوان / باید از لطفش صیادی در نهان

گر کشندش ای خوش آن آهو تبار / ور بهار نوش نه با این حال زار

آمدن وامق دیگر باره بکوی معشوق زیبا عذار و هیچ گون اثر از یار وفادار

در رخ زیبا چو بگشاید نظر / زان نظر بر دل کند میل اثر

چون نیابد از نگار یک (دیدن) بار / عشق زاید زان گردد صعب کار

زان سبب آن نقش ره گر اوفتد / در دل او بیند جز تصور

[illegible]

فلکی از خرد و جا لبی ترش
حور جنت را نشانه در برش

بر فروزی خاک کوش از کوکب ...
صد هزاران شمع از وش بر فروز

بهوشش کوی از ان شمع و چراغ
با رخش کوی حور انه ر دماغ

و هم ان سرگشته سودای عشق
العظمه طاق رفته بر یغمای عشق

درد دوری بود از جانش قرار
دوری آری این کند با جان زار

در رار دیر خورد و خوابش نمانه
در رهی و جان طاقت و تابش نمانه

در هوای کوه چیک دل بسته شش
آتش سودا فتاد اندر سرش

از سموم جانگزای هجر یار
نخل عیشش شد تهی از برگ و بار

صرصر تنهایی افسرد بش چراغ
آتش غم بر دلش بنهاد داغ

هم پدر هم مادر از یادش برفت
یادشان از جان با شاد بس برفت

از همه یاران وطن بیمان گسل
از رفاقت همرهان برکند دل

در درون جان بجز یارش نمانه
میل همره جز بسوی دلدارش نمانه

عشوه دیگر ره عنانش برکشند
شوق یارش جانب دلبر کشند

گفت یاران برگ رفتن جسته اند
صید شیدان سوی صحرا تاخته اند

چون غزال کوه جابر ستیر
چون همای پاره کوهی بر زبر

صید افکن جانب صحرا شتافت
پس بکوی یار بی پروا شتافت

با دو رهگان چو ز کوش ...
بار بار ... کوهر دوری ...
چند ... ان برلان بکم
چه دل از ... سودادیکم
کرده لب ... ربها از ...
بگذر ... سنبهای لعل ...
سکه دندان عقد در ...
بسته بران ... از ...
دستهای چون ... هذب
... شکن ... شیخ ...
از نبه ... دندان ... کشید
از ... جان ...
بسته ... هم ... بجنه
... ابر ... کم ...

او روان وارفتها چون صید چین
کاروانی از گل و سرو و سمن

چون بهوزار مرده جانان رسید
جسم بیجان را نوکوئی جان رسید

ماه خرگاه را از خسته که برون
کوی از خرگه گاه آمد برون

بر سر ره آمدش چون دادخواه
شاه را چون دادخواهان بر سر راه

دادخواهانه عنانش ... گرفت
زاو گرفتش کام جانش را گرفت

آفتاب از آسمان آمد بزیر
آهو از شیر ژیان آمد بزیر

همراه با سیم جانب خرگه شتاب
جانب خرگه چو مهر و مه شدند

شه در انبشاند ماه خرگهی
کوه خرگه را ز نامحرم تهی

چشم حسرت از وجای کشاد باز
باز ره با هوسنگ مر ناز و نیاز

ابرها خاصیت عمان گرفت
گریه شادی ره دامان گرفت

از وجانب آرزوهای فسرده
گریه ها انه گلوها شد گره

شوق آمد قلب طاقت را شکست
اشک شادی راه بر نظاره بست

وسعتها سوی گرپیا بنهار رفت
جا کهی ناطرف ... بنهار رفت

صبرها کوچید دلها را وداع
هوشها کوچیده از سرها صداع

آهها از سینه بر لبها رسید
بر فلک افغان یاربها رسید

از حیا رخسارها گلگون شدند
ز شه ... دلها خون شدند

عقلها فرمند ... بردن
آن ... ناله ...
نالها فرمند ...
زان ... کس ... آمد
از ... عرض ...
نطقها ... کفت
آمده ...
کر ...
عشق ...
کفت ...
کفت ...
از ...
فصل ...
آمده ...

زانکه از باده ... او رازدار
بود ... گشته ... بود رازدار
در بهشت ... عشقبازی ...
وز دهانش رونق کان نبات
چونکه در حق ان ... و ان عشق
بی از آن ... عشق
تا ز بخت ... زنگار
در هم ... چمن ... زنو بهار
گفت تا ... بار
جدا از ... بر ... ان
از ... دولت ... چشم ... باد
چشم ... چشم یارم او فتاد
چشم ان دارم ز بخت کارساز
کامیابی ... کنم در راه راز

رویها از باده رنگ گل گرفت | بلبل آوازه بلندی گرفت
مطربان در بزم شور افکن شدند | چنگ و نی آشوب هر دوران شدند
دف در افغان شد نی آمد در خروش | عقل از افغان ز غارت رفت هوش
از فروغ می زمین شد تابناک | ز شعشع گون سطح اثیر ... ناک
نشأه می جای در سرها گرفت | مغز سرها بوی مجمرها گرفت
برگ گل بر فرش مخمل ریختند | نقل و می را با گلاب آمیختند
تازه ریحان انجمن آرا شدند | اهل دلها از یک نظر شیدا شدند
لعلهای مطربان شد نغمه سنج | طبعهای نیکوان برگفت غنج
از نوای مطرب و آواز رود | از صدای ساقی و بانگ سرود
هوشها گم شد از سرها بسر | عقلها ماندند از پیروان زر
اهل خلوت چون غزالان ختن | قامتش در رخ غیرت سرو و سمن
بر زده دامان و بربسته کمر | پای تا سر حمله در نقد و گهر
روی عذرا ای بتا میز دلفکار | بزم از آن خرم چو از گل نوبهار
نرگسش در دلربایی نیم و باز | در نکوی قصه زلفش دراز
جعد مشکینش بلای عقل و دین | لعل شیرینش فریب آن و این
جلوه اش صهبا دها و سرو تیز رو | قامتش حسرت ده شمشاد و سرو

بر ندارم از رخ آن یار چشم | خواه با من لطف جو خواه خشم
چون بر ستم داد دولت دست یار | دست افشانم بکار روزگار
گر دهد دستم مرور زندگی | گر چه باشد تا ابد پایندگی
بر ندارم دامنش از دل دگر | تا رسد جانم بلب عمرم بسر
کو دولت رو بمن از چار سو | تا فتادم روبروی ای نکو
گر بروی اهل دانایم سیا | رای من این است کز روی وفا
رخ نتابم تا که هستم در برش | بر ندارم روی از خاک درش
لیک با بازی گردون چون کنم | با جفای چرخ وارون چون کنم
کوش آهسته بکینه مایلست | در کمین دشمن اهل دلست
آسمان اندر پی جور و جفاست | اهل دل را سینه صد جا اندر دغاست
کرده با ما استیزه گردون ز کین | هست صد جا چشم بد اندر کمین
گر شبی زین سان بزم نیکو گذشت | آسمان برهم زد ایام کو گذشت
از شراب عیشش پر شد جام من | تا ز نوشش وصل شیرین کام من
در عوض دایم بلا در پی است | آتش و افغان مرا انجام هست
الغرض چون داستان زیبا پسر | بود بزم وصل سر زان سان بسر
بود چون در پرده آن راز نهفت | زان فتاد در محفلها گفت و شنفت

دیدن ... از ... فریب ... لالاز
بود ... دل ... باده ... دلنواز
با صد افغان ... با ... کو
او ... کوی ... با ... کو

گفتگو شدن با دایه ... رفتن دایه ... بر سر آن ...

... ن
تمنا ... قصه ...
از ... ان ... گوید ... ان
کامیاب ... از ... گرفت ...
یاران ... دل ...
گفتن ... باد ... ازو ... دلنواز
... از ... بود ... رفت
از ... قصه ... بود ...
... از ... باد

لشکری از آتش افزون‌تر ز نور / جمله را ابلق پر از شر و سر پر ز شور
لشکری چون کوهی از آهن روان / رسته از آن خنجر و سیف و سنان
لشکری دلها چو کوه از کینه دار / در علاج چون مور و در کینه چو مار
با سپاهی اینچنان لشکر شکن / رو به کوه از آهن سوی ملک یمن
شاه چون آگه شد از کینه عدو / لشکری از آتش ... جنگجو
جمله دشمن سوز خصم افکن همه / روز هیجا آفت دشمن همه
سخت و کین و سخت کوش و بیحذر / روی تن خار ... آهن کمر
روی ترکت جانب دشمن نهاد / بند از شیران ببر افکن گشاد
در فضای جنگ در دشت دغا / ز آهنین پوشان پولادین قبا
سد آهن در ره دشمن کشید / در ره دشمن ... آهن کشید
نای تند نعره آمد در خروش / خون ز تیغ ... بر جوش
ز آتش کین سوخت خرمن‌های عمر / شعله پیدا از تن ... سپهر
سیل فتنه از زمین بالا گرفت / موج خون تا طارم والا گرفت
از شعاع تیغ‌های بی‌حساب / سر زد از هر سو هزاران آفتاب
بهر خونریزی اجل کوشش گرفت / لجه خون از زمین جوشش گرفت
... هوا از گرد لشکر قیرگون / گشت صحرا اطلسی از رنگ خون

[illegible]

چون ...

چون اسیر آتش هجرت بماند / بس سپه را سوی ملک خویش راند
شاهزاده با دل لبریز خون / در فراق یار با صبر و سکون
گفت ای چرخ این چه بیداد است و ... / باز از تو این چه جور است و جفا
چه بلبل را نه بند و پای کس / پر نه بند و مرغ را کس در قفس
مرغ بی جان ضعیف غم پرور / هستم اینک در دست صیاد اسیر
تا شدم زان دام آزادی محال / ناامیدم از رستن زین خیال
مرغ غمم افتاده در محکم قفس / نه خلاصی کام و نه رستن هوس
نه هوای باغ و نه سودای راغ / نه خیال آشیان اندر دماغ
ذوق پرواز نیم رسته ز یاد / گو به آزاد مرغان خیر باد
ساخته ... از اسم آواز ان خویش / گو خوبان ... افغان خویش
بر کشیده در قفس سر زیر پر / یاد گلشن کرده از فرط ...
... نهاده بر قفس ... / آشیان ...
بسته چشم از جلوه باغ و بهار / گشته خرم از جفای روزگار
بنده ... / سالهای ...
خواجه خود ... / در زبان ...
بسته ... خواجه کمر / بر در مولای خود بنهاده سر

[illegible]

چون پری واران پس شوریده کار / عاشقان را میکند شوریده وار
قصه کوتاه از پس آن داوری / با سعادتمندی و نیک اختری
شاه شام از بن بخت نیکخواه / چون بملک خویش باز آمد ز راه
دشت باغ هیچو فردوس برین / بر گل و نسرین و سرو و یاسمین
نرگسش چون چشم مخموران / سنبلش چون طره عنبرفشان
عارض آتش ز سبزه زنگار فام / لاله آتش را باده لعل کام
سبزه اش با گل بهم آمیخته / لعل بر فرش زمرد ریخته
سبزه دار فرق چاک فیض پاک / صد هزاران خوشه بر روی خاک
رسته داران باغ چون باغ جنان / شاخه هر جا از شاخ ارغوان
نکهت جان همره باد سحر / باده تسنیم در جام شجر
صد هزاران عندلیب خوش نوا / نغمه سنج افسانه گو دستان سرا
بر سر هر شاخ آزاده سرو / ناله قمری و آواز تذرو
سبزها در وی گلهای بهار / هیچو خط سبز بر گرد عذار
باغ را از خار و خس پیراستند / منزل شهزاده انجا ساختند
بود دو ماه از غم او روز و شب / بند بر بادست بر ... بلب
میکشید آه از دل سوزندار / خون روان از دیده بودش بر کنار

الغرض زو دوش از درون دردناک
گاه بنشستی بامید کاه خاک
همچو آتش بنهان در زیر تیغ
با فغان و ناله گفتی ای دریغ
گه ز بیم ناز او ... آرام بیز
لیک با آن غم بکوشش این کمند
زان سلسل طره پیچ و تاب
تا بجان بود دلم از اضطراب
ز بهر آن ... انوزم ... گویی
با بزندان ... نظر و مخفی
بود در خود تا بود زندان ...
کو ز دلبر منزل جانان ...
از زبان کارش علی محبت ...
چون بزندان زار گریان ...

کاش این لاغر تن بیمار من / میفشاندند از کمند یار من
ای صبا از من نکویان پیر بی / کای فراموش کرده رسم دلبری
من بابن زاری در افتاده به بند / پای در زنجیر و گردن در کمند
روز بیم مرگ و شب بیم هلاک / روز و شب از یاد تو بیم ناک
تو کشت ده پای و آزاد از شکنج / بی غم و اندیشه و آزاده ز رنج
گاه گلگشت چمن گه سیر باغ / گاه بر کف جام و گه در دست ایاغ
من بدست دشمنان گشته اسیر / باد لی غمگین و جان غم پذیر
تو به بزم و بستان نشسته شاد / کارهای عیش و شادی بر مراد
بیکسی زاری غریبی خسته / مرغ در دام شکاری بسته
دور از یاران یار افتاده / در غریبی از دیار افتاده
ناامید از جان خود گردیده / رخت جان در رهلکت دیده
پای در زنجیر دشمن بسته / گردن از بار سلاسل خسته
کام دل از زنده ای نادیده / راحت از رنج دنیا دیده
رشته یاری ز جان بگسسته / تار امید از جهان بگسسته
آرزومندی چو بیمار کسی / مایل از جان بر رخسار کسی
عرضه میدارد که ای در فرقت / ای تو در انجام یاری جوان بخت

از غم عشق تو از تن شد بدر
... از جان تا ببین ... لب
گفتم ... بهر ... ز دور
... بجان از ... عشق ...
از ... تن و ... فرو ...
در ... در ... سر ...
... [illegible]
و ... [illegible]
با ... از ... تکلف
در ... از ... از ...
از ... تن ... از ... تو ...
نه ... از ... [illegible]
نه ... [illegible]
زیقدر ... [illegible]

شب یارب بارم مشد سحو | با خود رشم روزی ابر بسر

مبتلام با آشنا بیگانه خود و لی | نه بهوای شهر خویش لجوم بکوی

بسکه گشتم بیدل و بیعقل رای | خویش را در بند خشم انه اختم دران

انکه عقل و دین بیاد تب ها جستم | خویش را در بند خشم انه اجستم

جستم این کنون از جای خویش | درد مندم عاجز از درد خویش

از توام زینسان چو زار است از تنی | از دعا باری فراموشم مکن

اگاه یافتن عذرا از اسیری عاشق خود و از گون افغان در رواق بر زدن

چونکه وامق شد اسیر و شستان | الگی داد نه عذرا را از ان

شد اسیر از ارچنان ناخوش خبر | چاک زد بر جامه چون جیب سحر

گشت از اندوه هجران او لب | همچو آبی لعوت شبی باطلب

در فراق یار یار مهربان | شد چو آب خضر در ظلمت نهان

تاب از گیسوی پرخم گو بتان | شد پریشان سنبلش بر سر دهان

اشک خونین بر کشید اغاز کرد | جوی خون از چشم پر خون باز کرد

شد ز رخم از عقیقش لعل گون | باغ لاله شد سمن زارش ز خون

ریخت از جزعش برخ خوشاب | گشت بر سیمش روان لعل مذاب

برق آتش سقف گردون را بسوخت | ز آتش دل کوه و هامون برفروخت

[حاشیه:]
از پی وامق شنیده در زمان ... کاه ... بصحرا بردن ... آتشینه از دل ... افغان در ... بر گریبان ... افکنده از درد ... هر نفس ... در ... لخت لخت ... از دو ... بیم ... اه از دوران ... بهار ... کی یاران ... کاش ... بوالعجب ... بر ... ماه ... در بر طالع ... فتنه ... شد

[حاشیه:]
شد ... گشت ... زندان ... او ... افغان ... اندر ...

مادرکر

دامن از کف بنده شد بود عجب | یوسفی گشت و یوسف اش خوش لقب

ای صبا با آن مه زیبا نسیم | باز گو این قصه پنهان نسیم

کار تو همچون یوسف است از ان نشین | همچو من همچون زلیخای غمین

کاش گویی ای نگار دلربای | رشته جان تن زنجیر پای

تا بتو از دشمن ایمن بداد رفت | شادی عالم مرا از یاد رفت

تو غمین و یار تو را از تو شاد | نام یاری بر چنین یاری مباد

بخت ما را از بر افکنده ام | و انزمان ما را ز هجران من زنده ام

همچو روزم باد در روی کشم | باد صد لعنت بجان کشم

تو غمین من شادمانم شک باد | وصف عشرم الهی شک باد

از فراق تو من پیچنک دام | زنده ام وی زنده گی با دم حرام

زنده ام ها را از تو شرمنده ام | شرم بادم زانکه بی تو زنده ام

باشم ار خوش بی تو عیشم تلخ باد | ماه عشرم بی تو یارب سلخ باد

ای گرچه جانم دست هجران تو است | گر کشد بی تو بکار ایم دست

یارب آن زان دست بر سر خاک باد | یارب آن زان بر گریبان چاک باد

تشنه ام چون از کریم پیغام تو | چون نبینم عارض گلفام تو

گوش من کر دیده من کور باد | زین شنیدن ان ز دیدن دور باد

[حاشیه:]
... ز دوری زبان ... در زبان ... چو ... لب لعل ... از دهان ... بی ... تو ... زار ... دل ... ان ... یارب ان دل ... دیده ... لعل ... باد ... خنده ...

گر نبود در غمت این جسم تر / باد یا رب غرقه از خون جگر
گر خرامم بی تو این سرو روان / در چه دور از تو این کبک چمان
بگذرد بر روی سبزم جان گزا / خار خارکش در اندازد زپای
گر دمی دور از تو گویم خوش دماغ / زهر بادم یا رب آن می در ایاغ
بی تو عیش عالمم بادا حرام / باده بی لعل تو خون بادم بکام
بر غذائی گر بیالایم لبی / ور بتخت ناز خوش خسپم شبی
خون دل بادا الهی قوت من / باد یا رب تخته تابوت من
بی تو گر گیرم نشیمن شادمان / بی ضرورت خواهم از عیش جهان
شادی عالم برایم غم بود / عیش دنیا بهر من ماتم بود
القدر از شور غم یا رب کنم / القدر یا رب بروز و شب کنم
تا خدای من بمن باز آردت / همچو گل بوی چمن باز آردت
القدر زاری کنم تا جان راز / تا بجائی که نمانم که کار
از غریبی بر رهانه بخشدت / با غریبی آشنائی بخشدت
ای گرفتار آیت از یار خبر / بر زبان بیدلان یار ضمیر
رفتی و داران ... درشد دراز / کوی دور افتادگان بازآی باز
ای که گشتی همچنین تا هم عنان / انچنان زین درد آیم در فغان

تا ضربت مهربان سازد بلخ
اینچنین را اینچنان سازد بلخ
ای سر پوشیده ره دور از دریغ
صد دریغ از دور پر درد صد دریغ
ای جهان جان وای جان جهان
الامان از فرقت تو الامان

رفتن بسر دوست و صورت ... / ... دعاکی شدن ... و باز گشتن

عندلیبان بوستان عشق
چنین سرایند این داستان عشق
کان یکی ... زحزین عشق
گشت چون در باغ شه ... بوستان
... را دوستی
در پیم ... دوستی

دلربایی دلفریبی دلنواز / دلستان بیدادکش بلبلکی دراز
تن سمن قد سرو روی رخ ارغوان / تازه باغ حسن او را باغبان
قد او سروی و سروی بارور / حاصلش نخل و نخلش با ثمر
بار آن سرو اوفتاده بهر سوز / میوه آن نخل ماهی دلفروز
زلف او راه رسن پرپیچ چین / حلقه او را مشک چین در آستین
عطرسای از تن دماغ روزگار / حالقه‌ای از آن نسیم نوبهار
تو نگار در باغ خوبی روی او / سنبلی در گلشن جان بوی او
نرگس آن گل زبر گیسش چه حجر / بوی او سنبل طرار صد ختن
در ریاض دل نهال میوه دار / میوه اش جان کام ... شیرین گوار
ابروش در چرخ نیکو هلال / گیسوش در دهر خوبی شب مثال
هر اشارت زان هم نو صبح عید / هر شکن زان جعد مو شام امید
از نشاط باده بلبل خوش دماغ / کو زروی مدد سرو گشت باغ
نی برون از خانه چون ماه تمام / همرهش مه پیکران صبح و شام
چون کنیزان جمله فرمان بریش / گوش بر فرمان شیرین شکرش
تا زدر دولت استغنا برت / در خرام آمد چو طاوسان مست
ماه رویان در پس و پیش روان / در میان او همچو شاه اختران

کام جو در کام او از باغ و راغ
باده نوش از نرگسش ...
...
... دلبران بیا ...
...
... باده ... دلبری ...
...
...
لطف ... از نرگس ...
... جعد ... دلال
... دلبران ...
... بی ...
... بغ
... طبع ...

باغ هر نظاره از ذوق فزون
غنچه‌ها را بود دلها شگفت
بس که لذت از ان گلها شگفت
بوسه چون ازین سخن در گوش رام
چون ازان گیسوی مشکین کام گشت
باغ هر دو رنگ در دام ذوق گشت
جلوه‌گر شد بوسه جان ازو
تا همی چون جان عزیز ایشان ازو
ابر آمد شد تعلق قطره بار
شد از نور دو عالم ذره غبار
ده هزار قطره ابر از بس حیات
ابر غنچه از لب خم او حیات
قطره گوهر ازان [illegible]
از بهره ارزو در جان یابند [illegible]

موسیقی دانان نواساز غزل / نغمه‌خواران کارپرداز عمل
جلوه در جلوه بتان عشوه‌ساز / کاروانی بارشان کالای ناز
از نسیم طره‌های مشکبار / بوی جان برگرفته خاک ان دیار
از بیاض گشتی سیمین نهان / گشته جای هر قدم جمعی نهان
از بخور مجمر مشکین بخار / گشته خاکی ان زمین مشک‌شمار
جلوه‌گر سیمی بیابانی چو سرو / داده جلوه دام طاوس و تذرو
هر قدم بنهاده رسمی تازه را / داده طرزی غمزه و غماز را
تا نهاده پای طنازی براه / بوسه داده بر قدم در ریگ نگاه
بهر صید دل ز زلف صیدبند / داده خوبان ترکش محکم کمند
آتش می چهره را افروخته / وز نقابان بگمان رسم خته
نرگس مستانه را در دلبری / کرده تعلیم فنون ساحری
سرخوش از کیفیت لعل ایاغ / چون بهار تازه آمد سوی باغ
همچو گل بر فرش سبزه کرده جای / گلرخان چون سبزه و گل وا دبای
باد انبوه گشته باغ آنگه گشت / بر بساط سبزه و گل برگرفت
در فراش سبزه‌ها فشانده خاک / سبزه‌ها را گو از رفتار پاک
از غبار تازه گل بو خته کو / صبح گلشن را تهی از خار کو

جام از

چونکه از سعی نسیم نوبهار / شد گلستان رشک رخسار نگار
وز ترشحهای ابر آذری / تازه‌تر گردید گلبرگ طری
آن گلستان رونق دیگر گرفت / طبع سلمی خسته‌ای از سر گرفت
ساقیان می در قدح جاری کشند / مطربان شور از چمن انگیختند
شد سبا پیمانه‌های لعل رنگ / شد دمادم نالهای نای و چنگ
رونهاش لعل از شراب ناب / طبعها شد خرم از بانگ رباب
نغمه‌ها شور در سرها فکند / ناله دف در چمن غوغا فکند
یکطرف زور شراب لعل رنگ / یکطرف شور و خروش نای و چنگ
ساقی از آن مطرب از آن سرخوش شد / این ز خود افتاد و آن از دست شد
همنوای بلبلان شد چنگ و عود / در چمن پیچید آواز سرود
رنگ لاله رنگ جام لاله رنگ / رنگ آن رخ کاتشش تا لاله تنگ
عکس افکنده بر بالا و پست / شد شفق‌گون هر چه در آفاق هست
بوی مجمر عطر گلهای بهار / نکهت آن طره‌های تابدار
عطر گشته بر خاک چمن / گشت خاک آن چمن مشک ختن
خوبرویان دلبری دیگر بدست / دل فشانده هر سر از باده مست
عشق هر یک کام خویش آغاز ساز / شد لقصه هر یک نو آهنگ ساز

[illegible]

در نمانده در جهان آثار تنگی
در ببندد هم دکان شادی دکی
از نظر زد کم نمود نام و نشان
بود دلالت آرد در میان
از لب شیرین کند راز نهفته
چاک کند دامان گیتی راز نهفته
بر بود از آتش بی‌ن بهار
جیب گلهای چمن در بهار
هر دم از نسیم ذکر او بهشت
نه نقشش کلک آرد در بهشت
از برادر [illegible]
از گل و گلبن فن [illegible]
نقاب [illegible] در باغ در آن
زان بجا [illegible] در چمن باغ

دلنوا کرده بملک مصر تو ی | باشدش در کشور جان خسروی
آه از افسون عشق فتنه ساز | مختصر کاین قصه بس شد دراز
کرم غیرت بتو سلمی دخت شاه | ناگه افتادش بملکی ناب نگاه
دیده‌های ناله‌او رکشته بند | آفتابی بند او زرین کمند
آهوی ختا از نافه برپا رسته‌اش | رشته چون نافه بگردن عشقه‌اش
دلربا قدی چو سرو جویبار | تازه روئی همچو گل بر شاخسار
نازنینی کز رخ چون آفتاب | گر بمشرق مار گیسو بست تاب
پرتو رویش شود عالم فروز | تا بمغرب شب شود روشن چو روز
گر شب آمد از طره شبرنگ چین | چشم بگشاید بناز آن نازنین
در فلک خورشید ناپیدا شود | شب شود وان شب شب یلدا شود
کرد بابت دلبری آن دلربا | یک گره بگشاید از بند قبا
بوی جان از جیب آن جان جهان | خیزد و گیرد جهان را بوی جان
مردگان از آن شمیم جانفزا | جان بیابند از بوی لطف خدا
هرکه مرد از بدو فطرت تا کنون | زنده گردد سر ز خاک آرد برون
و اگر کند بند قبا چون آن نگار | مختصر گردد قیامت آشکار
گر فتد آتش بشکر راز ها | از شکرخائی شود انبارها

اثروی

از لب چون غنچه آن غنچه دهن | گل فشان گردد بهنگام سخن
زان گل بیخار جیب روزگار | پر شود تا هست گیتی پایدار
روزی از ایام از مشکین سحاب | در هوا گردد حجاب آفتاب
ابر بندد بر جهه سنجاب وار | خور شود پنهان بزیر پرده‌دار
روز گیتی همچو شب گردد سیاه | تیرگی گیرد زمانی تا بماه
گه که زد تا برکت روزی شعال | خواهد از روشن کند روز جهان
چون ید بیضای موسی کلیم | زآستین آرد برون دست چو سیم
گرچه باشد خور نهان اندر سحاب | سر زند هر سو هزاران آفتاب
گر ز سحر این سپهر حیله گر | سحر افسون در جهان کرده سمر
مردم عالم شوند از مکر و زن | در فسون ساحری هاروت فن
طفل نادان که دانه ز ساحری | سحر آموزد هزاران سامری
بابل گردد چه اهرمن زبوم | جمله عالم ساحری گردد علوم
لیک در کار هر دم هر انجمن | کید و افسون کرده و نیرنگ و فن
یک نگه زان نرگس جادو نگاه | سحرهای جمله را سازد تباه
یک فسون زان چشمهای سحر فن | بنده سازد جمله را از مرد و زن
قصه کوته چونکه سلمی دخت شاه | دید در آن عارض چو سر زمان

زان نقابش [illegible] نقاش ازل
زان نقابش [illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible] باغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ز مرغان و وز [illegible]
بیا [illegible] و نسیم [illegible]

تا بپرسد از پرستاران او
شرح بیند قصه پنهان او

آه ازین پوشیده تنگ رازدار
در نهان نیکوی آگاهان کار

باز گفت آن راه دزبانگو شگفت
لیکن از کار آگاهش باز گفت

کاین شهنشاه دیار سروریست
وین مه رخشان اوج دلبریست

جمع دولت را یگانه اختر است
گوهر شاهی را گرامی گوهر است

چتردار فرق او فرق هماست
سایبان قصر او پر هماست

نور شاهی از رخش تابنده است
بنده است اکنون و شاهش بنده است

نخل باغ دولتش بارآور است
حاصل او در نثارش گوهر است

ابر جودش بر جهان بارنده است
قطره آن گوهر ارزنده است

لطف او باد است و باد نوبهار
لیک از آن خرم ریاض روزگار

قهر او برق است و برق بلا
لیک خرمن سوز کشت دشمنان

شیر را از بند خود نبود گریز
زان به بند است و بود در بند شیر

قصه جنبش نمی‌باید دراز
زانکه با شیر دیده می‌بندد باز

هر که بیند قامت رعنای او
افتد از پا اوفتد در پای او

وانکه این سرو از کجا آب حیات
وانکه این گلبن ز گلزار کجاست

هر که بیند در لب جان پرورش
کام جان شیرین کند از شکرش

چند اعجاز کلیم آمد ازو
از ید و بیضا نمی آگاه ازو

هر که بیند در خم گیسوی او
هر که بیند در شکنج موی او

وانکه آن سنبل کجا پرورده اند
وانکه آن مشک از ره چین آورده اند

چونکه سلمی قصه و آن حق شنید
وان همه خوبیها ازو گفتند دید

درد عشقش گشت اندر دل فزون
در درون یکبار آتش در گرفت خون

چون نهال عشق در دل ریشه کرد
در دل از گلهای کویش اندیشه کرد

با دل پرخون ز چشم خون فشان
جانب منزلگه خود شد روان

در دل خود خیره‌ها بسیار کرد
رو بسوی کوی خود ناچار کرد

آمد و بنشست با دل بار غم
سر بزانو روی در دیوار غم

آگاهی دایه از حال سلمی و پی بردن از راز دل او که دل داده دلبر یا شوخی را خود را

آگهان از رازهای کار عشق
نمی‌ماند این آگهی ز اسرار عشق

آمد از گلشن چو سلمی سوی کوی
در بروی خویش بست آن چاره‌جوی

آتش حسرت بدل در دیده آب
باد در کف خاک بر سر بی‌تاب

روز تا شب همچو چشم اشکبار
اشک می‌بارید چون ابر بهار

روز کارش تیره شد روزش سیاه
ماه او چون هاله شد در گرد آه

زردگون شد عارض گلنار او
زعفرانی گشت نسرین زار او

جان ما [illegible] زین نگار دلبر
دارد این کوته [illegible]
خاطر پر درد کامی دلبری
بر در دلبش [illegible]
[illegible]

از فسون و زرق و کید آن زال — زسته بر آوردی از گردون نفیر
آن فسونگر پیرزال سحرکار — دید سلمی را چو با آن حال زار
گفت ای روی تو رشک روی ماه — روی ماه از رشک روی تو سیاه
در نکوروی بت آرات سپهر — عکسی از روی نکوت ماه و مهر
از ریاض دهر قد دلجوی تو — در سپهر دلربائی روی تو
ای بیکیا سروی ولی تو خوشترین — وان دگرها ای ولی ناکاسته
ای فسون جادویت جادو فریب — در شکنج گیسویت دام شکیب
از گل رخساره ات زیبا بهار — وز نگار رسا عدت چین بر نگار
ای کمند طره ات مشکین رسن — وی ز عطر گیسویت مشکین ختن
بگو از چیست ای نگار خوش سخند — بینم از درد دلت شد دردمند
ای همی سر در گریبان داردت — محنتی خاطر پریشان داردت
سرو نازت خم شد از بار غم — خاطرت زار است از آزار غم
گشته از غم زرد گل گلنار تو — باد دی ره کرده بر گلزار تو
ز آب و رنگ افتاده عقد گوهرت — گشته حنظل از کان شکرت
از جفا لب کرده ناز [illegible] — رفته فن از یاد چشم پر فنت
از گریبان تا بدامان گشته چاک — بر لب فغان در دل آه دردناک

اشراون

اشک خونین افشاندن و بگریستن — سال و مه با چشم خونین زیستن
در نهان چشمان گریان داشتن — گریه را ز اغیار پنهان داشتن
سر بزانو بر نهادن روز و شب — ناله آهسته کردن زیر لب
در سخن بردن بخود بیگه و گاه — بر کشیدن از درون درد آه
جانب مشغولها بشتافتن — گوشه خالی ز مردم یافتن
اندر آن خلوت شدن شوریده وار — بر مراد خویش گشتن اشکبار
جیب و دامن را نمودن چاک چاک — زار گشتن با دم بیم و هلاک
روی گلگون زعفرانی ساختن — خویشتن را از همه نشناختن
از میان مردمان کردن کنار — زیستن با دوستان بیگانه وار
جمله آثار عشق است این لیک — کان بلای مرد و آسیب زن است
آنچه دانم در شعار عاشقان — جمله را در تو همی بینم عیان
باری از احوال درون راز خویش — قصه درد دل افگار خویش
بایدت گفتن بکهنه پیر من — چاره از طبع صلاح اندیش من
ور نه شوان کرد پنهان از طبیب — گفتنش از تو چاره لا علاج طبیب
باشد از دردی گرت جان دردمند — وارهانم بخشم از دردت سودمند
باشد از دردی اگر بیمار یست — در علاج آن کنم یاری بیست

[illegible]
در عشق دلدار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

دیگری صورت نبست و صورتهای پسند | سخت در انجام و محکم در نشست

بالکمال دلگرای [illegible] هوشیار | می تواند کو نهان از [illegible] شعار

این همه یکجا چو جمع آید وای | وای بر دلهای زار مبتلای

حالیا از اینها که گفت ره زد ا | راه تو بر کو که ایمن برد دست

تا بکار آید [illegible] فسون و فریب | میارش بهر تو با مکر و شکیب

چونکه سلمی حال را از خویش دید | در کف عشق اختیار خویش دید

تن باور [illegible] در انجام کار | عشق خواهد کرد رازش آشکار

چاره جز افشای راز خود ندید | سوز خود جز در نهان خود ندید

گفت ای مهر تو مهر مادرم | ای تو غمخوار من غم پرورم

ای چو مادر رنجهای کار من | یار من یار من غمخوار من

ای بانجام من و آغاز من | محرم هرگونه پنهان راز من

پیش ازین روزی مرا از غم و فراق | چون هوسناکان هوس کردم بباغ

بخت بردم سوی گلشن رهبرم | غافل ازین تا چه آید بر سرم

سوی باغ القصه چون بشتافتم | کام دل را [illegible] خوش یافتم

پای [illegible] و [illegible] سبقت و عود | با شراب و نقل و ساز و سرود

گلرخان [illegible] شام [illegible] | کام در کام از رفیقم در خرام

گل نعل [illegible] یاسمن
گاه [illegible] ناز [illegible]
گرد [illegible] غم [illegible] کام [illegible] باغ
گاه [illegible] نقل [illegible] باغ
[illegible] از [illegible] ازان [illegible]
در میان لاله [illegible] سمن
[illegible]
[illegible]
تازه [illegible]
[illegible]
[illegible] در باغ [illegible]
[illegible] بالای او
[illegible] او
[illegible] او

بشتم دلم

جشنی و صد فتنه اش با هر نگاه | زد کمان و صد طعنه اش بر ابروی ماه

ابروی و قبله اهل وفا | گیسوی و هر خمش دام بلا

موها و در راه دل زان صد کمند | زلف و دام ره صد هوش بند

بازی و راز ان بحکم او اسیر | غمزه او تا کشش فرمان پذیر

جشنی و در قصد دل ترکانه ست | از خم ابروی تیغ لکن به دست

غنچه و منبع آب حیات | خنده او غارت کان نبات

لعل و شیرین تر از صد چشمه نوش | لفظی و غارتگر گوهر فروش

جلوه او رشک کبک کوهسار | عارضی و خوشتر از گل در بهار

القرض چون دیده دیدم روی او | بگذرم از ره بسحر او جادوی او

از می دیدار او گشتم چو مست | می ندانم چون برون رفتم از دست

قصه ام این است حالم این بود | غصه ام این و ملالم این بود

ای طبیبی در [illegible] زار | چاره گر بیکسی رفتم زکار

عاشقان ای عاشقان ای عاشقان | ای فغان از محنت عشق ای فغان

ای فغان از عشق و از هجران او | ای فغان در شاهی نایاب او

ای فغان [illegible] اکنون [illegible] | گر فریب عشق جانم در بلاست

گر ز لعل [illegible] | که لعلی [illegible] که با دلال

[illegible] که [illegible]
[illegible] جان که [illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این نگرفت در کار عشق بیرون
از سلامان چون گرفت این چنین
چون بمانم عاشق حسن جمال
دانم که بینم این نوا از عرض حال
گر شنود عشق چون از ادگان
می نیستم در بند عشق شکوان
بلبلم عاشق غلامان پرست
در سر هوای بزم یار راز است
بوی باده خورم بیتم عاشق است
کاش بجوم میر غلامان کاش شکست
دیده‌ام کاخ خشتی ماه کسست
برسم هرکان جوش ما بست
دل که بخود دیبل و با کس درد
زانکه شد بودن بیتان بلبل بود

میکند طالع گهی ماهی ز بام ... ماه گردونش ز بس گردد غلام
چشم من تا رست چون نرگس ز زار ... دیده‌ام بیند که یارب تا کور
چشم من خجند دهر دران روی ماه ... آه ازانم آه ازان غم آه آه
قصه گاهی بگوشم میرسد ... زان زبان بر عشق و هوشم میرسد
گوشش میدارم چو بران داستان ... هست شرح حسن ماهی دلستان
میبرد ان قصه از من عقل و هوش ... چون کنم یاران ز دست چشم و گوش
نیست که نام و نشان از نیکوان ... هست بر شان نه صحبتی در میان
در نظر نه زلف و نه خط و نه خال ... نه نکو روی و نه حسن و نه جمال
نه نگاهی سوی چشم خوش نگاه ... نه بکف سر رشته زلف سیاه
نه حدیثی از لب شیرین کلام ... جلوه نه از قد زیبا خرام
از خیال ایشوم صورت پرستش ... گوش ما بی چشمش یاد دیده هاش
از لطافت دل کلک خیال ... نقش می‌بندد بتی زیبا جمال
از سحر تا شام و از شب تا سحر ... آن نگار رم است در پیش نظر
گاه نازش میخرم با صد نیاز ... گاه دامن میکشم از روی ناز
گاه بینم جامش در نهفت ... گاهی آیم عیان با وی بگفت
این همه عهد کت اکنون پیشه ام ... کز هوای عاشق اندیشه ام

شکل آن کاشان همه پرورده‌ اند ... در درون پرده پرورده اند
شغل این کابن بازیخان خوم ... جمله را دارند اندر پرده روی
در بروی عشقبازان بسته اند ... خاطر عشاق زار و خسته اند
هر که جز راه آن دلش دارد فراغ ... جای ایشان نمی یابد سراغ
بچه چون پوشند خوبان از حجاب ... چاره ما چیست جز عشق خیال
از خیال گر نه دل مفتون کنم ... با دل شیدا چه سازم چون کنم
من که یاران عاشق اندیشه ام ... پس کنم جز این چو عاشق پیشه ام
ای خدا اینجا فرستم زین دیار ... کاندر اینجا کس نه پیشه بچه دار
بچه در پاشند اهل این زمین ... پرده کی بنهند خوبان اینچنین
ای خدا دارم بان کشور هوس ... کاندر اینجا رخ بپوشد هیچ کس
روی خوبان نباید در حجاب ... پرده کی باشد روا از آفتاب
جمله خوبان ملک روم و چین ... هست شان بی بچه روی نازنین
مرحبا خوبان سقلاب و ختا ... گر کسی بیند نهان مرحبا
اندرین ملکند خوبان در حجاب ... وای بر عشاق این ملک خراب
ماه کی باشد روا در زیر میغ ... رشک روی در بچه‌ها شد ای دریغ

رفتن دایهٔ شمس و آگهی و اظهار عشق سلیم نمودن ... و تکلیف داشتن او را بر وصل سلیم

[illegible]

[illegible]

گفتمی رازیت پنهان در دلم	لیک باشد گفتن آن مشکلم
نیست رازی کش توان گفتن بکس	جز بدین یار و بتن همنفس
راز باید باشد اندر پرده در	ور بکس گوئی نباشد پرده در
بوری آن رازی که باید با تو گفت	گر اجازت بخشیم گویم نهفت
گفت با وی وهمی ای فرخنده پیر	ای ز پا افتادگان را دستگیر
همچو من زاری غریبی خسته	پای اندر دام محنت بسته
در شکنج روزگار افتاده	در گذار سیل بار افتاده
از دیار و یار خود وا مانده	در غریبی زار و تنها مانده
خاطر از اندوه دوران رنجه	از جهان دلگیر از جان رنجه
سیر از جان و جهان گردیده	هستی را بر خود آسان دیده
در دیار بیکسی سرگشته	نا امید از یار و یاور گشته
دل بمرگ خویشتن بنهاده	تن ز نومیدی بهجران داده
دامن همت بر جهان افشانده	آستین تن بجان افشانده
دردمندی با چنین احوال زار	بر هلاک جان شیرین سوگوار
تیره روزی بیدلی برگشته بخت	آستین افشانده بر تاج و تخت
کی تواند راز شاهان را شنفت	راز شاه در بنده کی باید نهفت

او حالی

[illegible]

طره‌اش بر پای دل بنهاده بند	حلقه‌ای مشکین در آن مشکین کمند
با دو زان مشکین کمند تابدار	همچو آهو جانب چین و تتار
اندر آن کشور شمیم آن نسیم	مانده بر جای خوش آن از شمیم
زان شمیم دلفریب جانفزای	خاک آن ملک است اکنون مشکسای
بسکه انداین بخیه‌ها اشعار	تهمتی بر نافه چین و تتار
از ره آن نازنین مشکین غبار	همچو سوی بوستان باد بهار
در چمن از خاک ره وا ریخته	خاک گلشن را بدان آمیخته
سر زده از فیض آن خاک از چمن	این همه ریحان و گل سرو و سمن
از نسیم آن غبار مشکبار	بوی جان بگرفته گلهای بهار
گل و باغ از خوبی او خرم است	باغ گر از خرمی در عالم است
این ز رشک روی او فرخاره است	آن به پیش کوی او غمخانه است
خور که شمع بزم چرخ اخضر است	هر که گویدش زبان این منکر است
این یک شمع روی او پروانه است	آن فسرده غیرت آن چراغ خانه است
نازنین ماهی که باج دلبری است	لیک صد ماهش بهر کو مشتری است
دلبری زینجا که با تو باشد یکی	گفتم از زیبائیش از صد یکی
گو روزی جز رخ زیبای تو	یک نگاه و دیده خوش تماشای تو

۱۵۶

تازه سرو نوکه نکاس کش است | با نهال او که پیوندش خوش است
گر بهم پیوند بندد باغبان | در ریاض دهر و در باغ جهان
آنچنان شیرین بری آرد که کار | کان بجو تلخی ز کام روزگار
سنبل نوکان بسی خوش منظر است | با گل او کان گل چین پرور است
امروزین گلزار خرم باغبان | دسته بندد اگر با یار جان
رنگ و بوی او جهان آرا شود | عالمی زان رنگ و بو شیدا شود
شکر نوکان غذای جان بود | حصه‌ای زان در درد او درمان بود
گر نوش او که به از جنبات | در بسم آمیزد کند لطف نبات
آنچنان معجون ز جنت بخش روح | وان گوارش کان دهد دل را فتوح
نوش دارو در بیان جان شود | گشت عمر جاودانه زان شود
اختر نوکان گرامی اختر است | در سپهر حسن سعد اکبر است
با چنان نیک اختری گیتی فروز | گر فروغش نیست بعد ازش چو روز
گر قران سازد و گر گردد قرین | در سعادت بر شود در روی زمین
از فروغ این دو سعد تابناک | آفتابی سر زند هر سو فلک
گر شراب تو که روح افزا بود | باب او کافت غمها بود
ساقی دوران برای سود عام | این و آن را در هم آمیزد بجام

ابروان ... کرشمه ... جان ... جلوه نوکان ... با خرام او ... کام ... در زمین ... فیض آن ... چین ... ابداع ... بید نوکان ... لعل او کان ... گر ... در بسم آمیزد ... [illegible]

ای مفرح

ای مفرح پیچ آب زنه که | زهر کرا مبدل با بند که
گر بخش از جمال خوش کام | باده و چلش بریزی گر بکام
حال او ناید یقین در کوثرت | گرد اندر پیش داور داشت
گر بخشی ز التفات مطلبش | در نفس روشن شمع رخش بخش
ز آه حسرت تیره گشته روز او | ای دریغ از شمع شب افروز او
شاه زاده گفت کای زال کهن | تا بکی زبان دلبری در سخن
لکه بگوره در حسم شد که ا | حران کند با مهر ... سها
چون کسی با شه دلیری چون کند | لکه زین روباه شیری چون کند
بنده ام من بنده سلطان چنین | تا توان مرز سلطان چون شود
نیست افسون تو در من کارگر | سحر جادوی ترا نبود اثر
باطل گشت سحر این بلو مند | گر فسون هرگز نمی‌بینم ...
من بسحر و جادوی ... سحر | سحر در سلسله ... کارگر
زنگ ... | در سلاسل ...

باز گشتن دایه ... و ... نمودن ... در ...

دایه آمد ناگهان اندر ... | ... جان ... خاطر ...
گفت باسلمی ای بانوی من | ای ... ازار ...

... ابروی ... جان ... جلوه ... جان ... کار ... بیاد ... سلطان ... سعد ... جان ... [illegible]

[illegible]

حال زارش را ز پرسد از لخت | خاطرش اندکی رسد از لخت
شادیش از دهن از یاد رفت | برگ گل عیشش بر باد رفت
دل به سینه بی جاش گشت خون | گشته خون ز چشم او بیرون
رنگ گلنارش شده کاهی ز غم | رفته ماهش ماه تا ماهی ز غم
از برش شد خاک زار او | یافت مادر آگهی از کار او
گفت روزی کای نهال باغ من | داروی درد و دوای داغ من
هست در درون سینه ات آزار از چه رو | خاطرت اینگونه افسرده از چه رو
رنگ همچون ارغوانت زرد چیست | خاطر اندوهناک پر درد چیست
چشم تو خفته گر نگاه دلفریب | میرود از ناله ات صبر و شکیب
این نکته چون شد که تن از یاد او | سیل خون کنده از چه رو بنیاد او
تن که این چشم جادو راهزنش | چشم پر خون دارد که این فتنه اش
لعل نوشینت که از شیرین کلام | می شکسته دلها ز دست خاص و عام
از لبت اینگونه خاموش گر که گو | برلب شیرین فراموش گر گرد
لعل نوشین که از شیرین کلام | گه یارب انجمنش تلخکام
سرو نازت گر خرام جانفزای | می فکند از هر قدم سرو از پای
در فکند از پا که این صرصرش | زد که این برق بر برگ و برش

الحذر

دختر تو تا چند از غم | دارد او روز جهان پنهان ز ماتم
هست روزی چند کز حال تباه | روز کارش گشته چون روز سیاه
نیست بر بستر خواب ونه از وی قرار | روز و شب هست از غمی سوزنده زار
روزها در تاب و شبها در تب است | روز و شب در کار یارب یارب است
از دلش میخیزد آه درد و راز | در پی آن آه میریزد شرار
باشد از سر نجش اندر لبست | جیب و دامن ز آب چشم او تر است
گوشه خالی است دایم جای او | نیست جز خلوتگهی ماوای او
نیست از یاران او کس همدمش | سایه اش هم نیست گو همدمش
میرمد با آشنا بیگانه وار | میرمد از دوستان بی اختیار
کس نمی یارد شدن دمساز او | تا مگر آگه شود از راز او
روز و شب تا بید سان سحاب | اشک میبارد ماه در خراب
می فشاند دیده اش باران چنان | میرود از چشمش اشک لعل گون
هر شب از سوز درون تا تابناک | دود آهش میرسد تا بر سماک
از برت سامش حیف ایم ما | همچو الف او برت اینم ما
در غمش بس شب بار دراز | تا سحر که دیده من بود باز
تا مگر آگه شوم از کار او | چیست دانم این غم بسیار او

[illegible]

حال او می با حکایتها و او | در خمار این و استغنای او
داستانها که بر دانه نگفت | یک نشب با او در او باز گفت

تکلیف کردن باده طلبی ... القبول ... داشر کردن ... مرد ساقی

خیز ساقی باده اندر جام کن | می بیار و ترک ننگ و نام کن
جام پر کن نوش کن بشکن خمار | جرعه هم بهر مخموران بیار
ساقی ازان باده یاقوت گون | آنکه غم کم میکند شادی فزون
در بلورین شیشه زرین جام کن | عکس شادی جهان را وام کن
سوی شاه کشور معنی ببار | سوی نامی ساقیا یعنی بیار
شاه معنی نامی نام آورست | آنکه ملکش با خضر و با خاورست
تا ازان می ملکه گردد تر دماغ | آید اندر نغمه چون بلبل باغ
آنچنان ناله که در این انجمن | مست گردد هر که بشنود ازو سخن
گوید از انجام و آغاز عشق | قصه سوز و حدیث ساز عشق
ساقی آن ساغر که شهزاد جورست | جام جم آینه اسکندرست
بهر نام شاه اقلیم سخن | کش بود بر سر قد دیهیم سخن
ملک او در ملک معنی پروری | گوهر با بار است اسکندری
ساقی ازان یار بجاده رنگ | زانکه زد مینای غم را بر سنگ

لاله

ساقیا ... از غم ...
از غم ... عالم بود
... کار ... کنم
... نامی ... کنم
در ... ازان
زانکه دایم ... بعنی
در دیار ... شاه نامدار
هفت کشور را گرفت آوازه‌اش
تاج و تخت ... دو قدم
... اسکندرم
... از ... در دل
... از ... جبال
... این ملک
... بر سر ...

قصه کوته زان حدیث دلنواز | مادر سلطان چو آگه شد ز راز
سختی این قصه بگوشش عقل و هوش | بر کشید از جان ز درد دل خروش
دست حسرتش چاک زد بر پیرهن | با فغان گفت ای عزیز و ای عجب
عشق را بابا بود که دختر چهار | خانه از کس چرخ باشد بود و ار
برد که دختر کجا و نام عشق | زن کجا و می کشی از جام عشق
در نسب عشق بس جوان مرد | زن که جان گیرند در اول نبرد
دختر اندر بود می باید نهان | زن کجا درد و داغ عاشقان
دختر انام در کار است و ننگ | همت و نام و ننگ ... سنگ
چون زن بر سیرت ... نام | او فتادن بر زبان خاص و عام
چون زبان افکند ... | شهره گشتن در میان روزگار
نام نیک خویش را کردن تباه | روی سرخ خویش را کردن سیاه
دختر شهر و ... | مردن از ... [illegible]
نام انگشتش بود در بو روی | چونکه افتد بر زبان اهل کوی
دختر محجوب اندر بود در | چون رسد ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
دختری کش زیور ناموس نیست | بر هلاکش جای هیچ افسوس نیست

... زبان ...
... زبان ... جوان
کان ... ازان
این ... زبان ...
... او ...
گفت ... از ...
... از ... بار ...
در ... او ...
کان ... زبان او ... علاج
... اسکندر ...
... بر ...
... قلم ... راه ...
... زبان ...
... از ... او

تا بود آن همسر فرزند ما / این بود اندر خور پیوند ما
این نکو شهزاده کاندر پناه / نوجوانست و نکوتر ز ماه
در نسب فرزند شاه کشور است / در حسب برج جلالت اختر است
نور شاهی از رخش پیدا عیان / هست شاه اما هزار الملک آن
روشن است آثار اقبالش چو روز / هست نور دولتش گیتی فروز
کوکب سعدست ایمن از وبال / مهر تابانست لیکن بی زوال
در کرم سرکش معن و حاتم است / دست او ابرست و طبع او یم است
اینچنین کس لایق فرزند ماست / وین جوان کس قابل پیوند ماست
زهره چون با مشتری گردد قرین / از سعادت بر شود اوج زمین
شاه از همسر چو بشنید این سخن / شد فرو طی از آن بر خویشتن
سر برآورد آنگهی اندر جواب / گفت رای تو بلی باشد صواب
زانکه این زیبا جوان شهزاده است / ابروش هم گونه خوبی داده است
شاه را با شاه پیوند است و بس / قابل پیوند شاهان کیست کس
دیگران شه کاین جوان فرزند اوست / در شمار کارها نابید اوست
باهم از اینکار خود خصم و بیم / بادی از خصمی چو آتش ما نیم
گر شود او خواهش پیوند ما / همسر فرزانه او فرزند ما

دلکشی او بما گردد درست
گردد این پیوند ما بر انجمن
زین قران [illegible]
[illegible] لیکن
باید اکنون [illegible] کار دان
سوی این زیبا جوان [illegible]
تا بدو گوید [illegible] کار را
هر کسی دارد در این [illegible]
چون صلاح شه به این باشد
در غم این کار بر دارم قدم
دایم اندر [illegible]
گفت از [illegible]
[illegible]
[illegible]

شاد زند

شاد زی که اقبال آمد بر درت / سایه افکن شد همای بر سرت
روز تو خوش گشت کار تو بمراد / دولت بیدار تو کام تو داد
اختر شد سعد بخت تو سعید / شد شب اندوه تو روز امید
شه بدامادی خود کردت پسند / حبذا اقبال سعد ارجمند
اینچنین داماد خواهد العروس / کش بخوبی مه دهد بر پای بوس
خوش بود همسایه باشد سرو / همنشین کبک می باید تذرو
زهره را همسر اما آن نیک اختری / خوش بود گر دد قرین مشتری
اندرین ره آنچه بیند از صواب / لعل نوشش باز کن بر گو جواب
گفت وزیر کای سعادتمند پیر / بنده می باید بجو فرمان پذیر
شاه را از جان کنم چاکرم / هر چه فرمان میدهد فرمان برم
لیک هستم که با این زحمت سزا / همچو خورشید که گردد سها
بندگان شاه را من بنده ام / کی بلطف اینچنین ارزنده ام
در خور پیوند شه من نیستم / او شه عالم بود من کیستم
گر دهد فرمان بحکم بی خلاف / بنده را با حکم شه نبود مصاف
تابع حکمم و هم ارزنده ام / هر چه میداند بدان ارزنده ام
آن کند با من که رای اوست / گوش جان من بفرمان اوست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از زر و سیم و در و لعل و گهر / بیشتر از حد و افزون از شمر
اطلس و کمخاب زرتار و حریر / بیشتر از آنکه آید در ضمیر
گوهر شهوار و لعل آبدار / از حساب افزون و بیرون از شمار
دلبران خلخ و سقلاب و چین / جمله را قد دلربا چهره نازنین
ساقیان خطا ترکان غیور / در نکویی غیرت مه رشک حور
سیم و زر چندانکه بر درگه کان / لعل و گوهر هر چه بتوان در جهان
اشتران بختی بسی بیشمار / بختیان کوه کوهان در قطار
استران با کوهه افزون ز کوه / زیر بار اطلس و دیبا ستوه
مطربان خوش بیان دف نواز / مهوشی دلدار نغمه نغمه ساز
زینت و زیور جهان اندر جهان / شهر و صحرا پر جلا و پر جلب
از درون مجمر گوهر نگار / در فضای محفل فردوس وار
عود در عود و عبیر اندر عبیر / جهد در جهد و سریر اندر سریر
جشن فرخ آمده آن دلکش نشاط / سورداران آمده اندر نشاط
شهر و ده را شادمانی در گرفت / غم از آن کشور ره دیگر گرفت
حکم شه آراست کاخی بس فراخ / در نکویی رشک این فیروزه کاخ
کارداران اندر آن کاخ بلند / طرح بنهادند بزمی دلپسند

از فروغ باده و نور شراب / چون سها ها گوهر روشن آفتاب
آمده ابر جام در بارندگی / بارش او رشح آب زندگی
بارشی کش رشحه بر جا چکید / باقیات روح رست جان رسید
ز اعتدال باده‌های بی‌خمار / انجمن گوهر رشک نوبهار
باده چون آفتاب نوربخش / ساغری تابنده ماه اندرو درخش
نور گفت از جهان خورشید و ماه / راه برزد بر فروغ صبحگاه
رشح می از سینه که و غم بشست / پای هوش از زور باده گشت سست
سنگ مینا شیشه غم شکست / هوش را کش لب از خمیازه بست
دست مستان دامن ساغر گرفت / شوق کام از صحبت بلغه گرفت
از خواص باده‌های لعل گون / شادمانی آمد و غم شد برون
اندر آن محفل نشان از غم نماند / هر در آن محفل ار در عالم نماند
مطربان خوش بیان چنگ زن / در جهان از نغمه شورش فکن
نغمه پردازان ابریشم نواز / موسیقی دانان موسیقار ساز
دلکش آواز آن صاحب پرده سرود / در فکنده بر فلک آواز رود
از نغمه خوانی از فیض و عام / گشت غم معدوم و شد محنت تمام
باده نوشان آمده اندر سماع / یکسان کردند غمها را وداع

[illegible]

[illegible]

جنگ آمد در خروش دلپذیر / بر جلال آواز کیش ناگریز
جنگ خصم غم غزال خصم ملال / بر ملال غم حجاب آمد جمال
از سماع است وقت آن هایست / رقص مستان را ادا شد از دست
عشوه شکران دلفریب / بود ازهای اهای نقود از شکیب
روی خوبان فتنه بالاشان بلا / وای بر دلهای زار مبتلا
بزم میر از بتان خو برو / عشق بود و شوق بود آرزو
شد بجلوه چون عروس آفتاب / لب از شام سیه برخ نقاب
چون عروسان اختران خوب چهر / جلوه‌گر شد در کاخ سپهر
صد هزاران شمع هر سو بر فروخت / رخت تا ربع از آن آتش بسوخت
از فروغ آن شب سعد منیر / گشت خفاش سیاهی گوشه گیر
باز جفت راز نوار آسشد / گلرخان از بهر آتش جوش شد
مطربان جنگ در جنگ آمدند / جنگ و نی با هم هم آهنگ آمدند
جنگ آمد در نوای عشرت وای / ناله غم از دلها رفت هنگ نای
باز ساقی عمر باقی وام داد / می‌پرستان را صلای عام داد
باز آب زندگی در جام کرد / کیمیای عمر را می نام کرد
ریخت در پیمانه آب زندگی / زندگی را داد از آن پایندگی

از دهانی

[illegible]

از دهانش رشحه آب حیات / وز لبانش قطره شکر نبات
شرمناک از قامتش سرو چمن / شرمگین از طره‌اش مشک ختن
از شکرخندش دهان قند تلخ / در عذارش ماه عمر ماه سلخ
آینه حیرت از کیران آن نگار / تا بجا آید عذار مهروار
چون سوی آتش افتاد چشم / بر جمال خویشتن بگشاد چشم
دیده رو رنگ گلشن در بهار / تا بروی غیرت شبهای تار
ابروی چون تیغ در خون کین / جادوی گرم بلا انگیختن
طره صد دل را گره دربند / گیسوی بر گردن جانها کمند
قامتی مانند نخل تر بباغ / عارضی از غیرت او لاله داغ
گونه پیش سیه آهو بزیر / چشم از چشم غزالان باج گیر
غبغبی زان خرم مرکاسته / قامتی چون گلبن نوخواسته
سینه مانند گلبرگ و سمن / نازکی اندامی چو گل در پیرهن
ساعدی چون دست موسی پر ز نور / بازوی صافی تر از آن بلور
دیده چون دوران جمال دلفریب / تن ز دیدار خود از جانش شکیب
گفت با خود کاین عذار دلربا / گر نگاهی بد برد نام خدای
نقش کلکم کرده از آراستن / دارد استغنا ز زیور خواستن

[illegible]

پا نهاد از تخت بالا بالا چو سرو
بار سره و باغ بلکه رو تذرو

بند از گیسوی خم در خم گشت
پای جمع دلها را اثر تارش لبست

سر بر آوردش با نرگس جادو نگاه
گو ز روز عشقبازان را سیاه

بر نگارین کف نگار بار بست
بر نگارستان جان آتش گشت

از گهر آراست گوش نازنین
عقد بر دوش گشت باجش قرین

تن ز زرکش حله سر روش حله پوش
سنگ گوهر شد ز گوش زیب گوش

عقدها در زد بموی مشک گون
بهر دلها رشته زنجیر جنون

تن ز مشکین سرمه چشمانش سیاه
روز عالم زان سیاه از یک نگاه

گو از آب جلوه ان رشک پری
خیمه غیرت در دل گنبد دلی

دانی شد نور آسمان در دست
روی تو خوبان مهر در شکست

از قفایش بانوان گلرو شام
هر یکی در شکوه ماه تمام

هر یکی را چشمها اندر قفا
هر یکی را صحه سرداران مبتلا

جلوه ها وانگاه و قدها دلستان
طره ها دل در ز دو در خصم جان

غمزه ها تاراج هوش هوشمند
دستها در غارت دلها بلند

نازها با جان عاشق در تلاش
عشوه ها از بام و در عاشق کش

حسنها با عقل و دین در داروگیر
لطفها مشتاق جو عاشق پذیر

زلف و هر تار او محکم کمند
لعل وصاف شکر جلاب قند

چشم و چشم هر کو سوی او
گاه گاه صد دل بهر یک موی او

قامت و صد فتنه اش در هر خرام
جلوه دل جو آراسته هم کام

دست و از خون عاشق در حنا
پای و افکنده صد کس ز پا

گوش و او را هزاران شیفته گوش
نوش و از دور جانها بر ز گوش

چهره و نقش صنع ذوالجلال
عارض و آفتاب بی زوال

مختصر در ان شب فتنه از روز
نی قران آن ماه سعد دلفروز

گشت چون ترجیس با ناهید جفت
دیده در ان شب از شادی نگفت

باز نشسته راه شب تا سحر
ریخت آب انگور در جام زر

مطربان از شام تا بامداد
با دف و نی عیش را داد داد

نازنین سلمی ز روی کام کشید
وامق از انبوه عذرا سر بزیر

گشته سلمی از غم وامق فکار
وامق اندر انده یار و دیار

جای شکر خنده میبار خون
خفته ها بریک ارجمندش بر دل

روز و شب کارش بجز زاری نبود
صبح با بارش ... باری نبود

داشت در دل حسرت دلدار خویش
بود در سودای دیرین یار خویش

اگاهی عذرا از بیم وامق سلمی و کتاب کتابت آمیز نوشتن

[illegible]

[illegible]

ساقیا زان آب چون لعل پر آب
ساغری آور دو هر دم زن هلال
ساقیا زان می که آموزد وفا
جرعه در ده که یارم بی وفاست
چونکه عذرا عبرت باغ بهار
آتش غیرت بجانش بر زد و جست
طاقتش از جان شد و صبرش ز دل
ز آنکه آتش اندر وی نخواه
هر کرا با عشق بازاری بود
گرد دلش حلقهٔ زنجیر موی
کشته تن از ویش آتش جز سیاه
خسته تنی بود بسته از رهش
صید سینه کشته بسته زاهش
بود باشه عشوه از وی شکیب
آنکه با من مقصد مقصود او
بر کران بگذارد آیین وفا

گشت در ساغر خود بر مه نقاب
آفتابم را ز آغاز زوال
یار را بازار دار از راه جفا
با اسیران بر سر جور و جفاست
کشت اگر زانکه مارش حیف یار
گرد سیاب شکیبایی بسوخت
مانده‌اش بر سر و بالش کلک
آب نیما ماهی شد آتش تا بماه
در دلش پنهان غم یاری بجو
با رهش جان خسته زو بی نکو
تیره روزش کو نه ماهی نگاه
غمزه افکنده باشد در جوش
بر کمند بسته باشد گردنش
داده یاش غمزه او را فریب
آنکه یاش ز و زبان رسود او
ز و شود یکجا نه با غیر آشنا

هر کجا در سرزمین زان خاک آب
هر کجا خاکش بخون آمیخته است
هر کجا جا نهاده اشک نازنین
رفته هر جا از سمک تا بر سماک
گشته هر جا از هجوم داد خواه
هر کجا طشت عنبور داد کر
چشم مظلومان بهر جا دیده کم
دیده بیننده هر جا کشته باز
هر کجا در هر قدم بینی براه
هر کجا بینی چه خوش دیده ور
ساکنان آن دیار روان وطن
محو زان پرور دکان آن هوا
کبر و نخوت بینی و رای شکار
آن مکان سر منزل یار من است
ای صبا چون بگذری بران دیار
کای فراقش کوه آیین وفا

برشانست لوبی جان آید بخاک
هر کجا مانده بر سر هوس ریخته است
گشته سنگ وادی و خاک زمین
آه پرشور و فغان در زداک
شک بر آمدش اندیشه راه
بر ابید داد خواهان بسته در
غیر ظلم و جور و بیداد و ستم
دیده میل لطف و بیمهری و ناز
بیدلی افتاده بر خاک سیاه
قد و ناز و سر گشته عجب دیده ور
سست عهد و بی‌وفا پیمان شکن
با غریب و آشنا با آشنا
ناز و استغنا در آن جا بوده دار
وان زمین ماوای دلدار من است
عرضه ده از من بیارم زینهار
لوحشی الله بارک الله مرحبا

[illegible]

[illegible] عذر تو دیدی کامم زهجران اندوهگینم
مجبور ادم شکسته اندوه غم
در غمت از آنقدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] درکار خویش

روزگاری دیده‌ام زین غم کثیف / روز و شب چشمم نبرد خواب کیف
زین ستم هر روزم اندر تب گذشت / هر شبم زین درد در یارب گذشت
از تب و آه خودش با صد اضطراب / گه در آتش بوده‌ام گاهی در آب
شب همه شب بوده خوابم خورد / دیده‌ام تا روز اختر بیشمرد
جای باده خون دل بوده بکام / تلخ بود از زهر غم کامم مدام
سال و مه بیخودی بوده شمار / روز و شب بنشسته‌ام دیوانه‌وار
روزگاری در غمت بنشسته باز / با دل زار و زاری شبهای دراز
کافرم آمد جانان از ستم / با همه از تن دیده بر روی بسترم
یاد شکر خندان لبهای قند / بود از یاد لبم نوش خند
در غم لعل شکر ان لعل چو نوشش / گشت لبهایم از لعل خموش
در غریبی ای پسر زانسان نشین / چشم گریان کرده‌ام زار اندر ملکین
نام شادی شد برون از یاد من / تن بغم خرم دهی با شاد من
خانه بیا روی تو تنها زان مرا / خار هموی تو تنه زکیان مرا
از خروشم سر بشبهای دراز / تا نکرده چشم مجوم خونبار
سیر گشت از بسکه بشکوهم خروش / از فغان و ناله‌ام همسایه گوش
روزگاری بسکه در راه امید / دیده کردم باز از چشم سفید

یار در بر روز و شب مخمور رفت / جام بر کف داری و ساغر بدست
من ز دردت بی شکیب و ناصبور / تو بعیش و شام در سور و سرور
تو تسلی جفت و عذرا از تو فرد / من ز طلب و عنبرین نالان زرد
تو بسوری بهر تو من سوگوار / تو چه اندیشه کنی در چه کار
آه من سنگی که با جانم چه کرد / ساده لوحی بین که مردم در رهت درد
من ترا در بندی چند از رشتم / زین غم از بهرت ملامت داشتم
با تو این گفتن چه حیران سوگوار / تا چه اهر گشتن گرفتند زار
چون شود روزی از قند کار تو / کم شود این رونق از بازار تو
بر درد کات از خم زیان / از خریداران تو نبود نشان
یار از جان می خریدارت شوم / تا عجب گر یار بازارت شوم
زهر غم چند بر من درد داغ / بهر تاریکی رها کن ای چراغ
این همه گفتن نامه چون تابان گرفت / خاتم عذرا آتش بر عنبران گرفت
قاصد بر حسانی زین سخن کلام / داد فرمانش بعزم مصر شام
قصه کوته خوانده وامق نامه را / بر گرفت اندر جوابش خامه را
عذر خواهی را ز مطلب کرد یار / زد رقم فصلی ز کلک مشکبار
نوشتن وامق جواب نامه / عذرا و شرح بعذر خواهی

[illegible] از آتش [illegible] داد دلکان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده‌ام [illegible]

هرچه گفتی هست اقرارم بآن | گر کشی زارم سزاوارم بآن

بنده‌ام هیچ ای نکو روی سیاه | در جواب جز زبان عذرخواه

هست بیدادم گناهم چون کنم | بر گناه خود گواهم چون کنم

از گنه چون عذرخواهم در گذر | عذرخواهم از گنه هم در گذر

عذر ای بنده برو بر جانم بخش | بر چه داری صدق بر جانم ببخش

نشنوی گر عذرخواهیهای من | پس چه سازم چون کنم ای وای من

زینهار از من بس [illegible] | همچو شیر مادرت کردم حلال

بعد از آن ما همچنین روی سیاه | روی تو دیدن نیارم آه آه

جرم بسیار و طمع تو غیور | در تو چون بینم از چشم خود کور

از تو و روی توام بالله خجل | گر کشی تیغ کشش خونم بحل

در فراقت میزارم ای دریغ | روی وصلت هم ندارم ای دریغ

گرچه چندین کوهی میرسد اما گناه | لیک با لطف تو چندین کوه تو کاه

لطف چون شد با گناهی [illegible] | لطف ارباب فزون [illegible]

از عنایت جا جستم راه [illegible] | لطف کن بر من گناهم مگیر

از عنایتهای طبع جرم پوش | ای بت گر عذر من [illegible] بنیوش

هست بر احوال من این دو گواه | کاینهمه دعوی مرا نبود گناه

[illegible] نقش دارم [illegible] ... [illegible] در [illegible] ... [illegible]

لمزید

تشنه بهر آب دارد اضطراب | گوش تشنه نشنود موج سراب

بهر مخمور از پی رفع خمار | جام باید پر شراب خوشگوار

ورنه صاف شکر و جلاب قند | از کجا باشد برو دوش سودمند

گرسنه کز ضعف دارد پیچ و تاب | لقمه باشد به از صد دجله آب

هست دهقان را چو خواهد کشت آب | قطره ابری به از قرص آفتاب

سیل دل گر عشق باشد بی هوس | هر یکی باشد نکو یک یار بس

چون مرا یک سینه دل بود و فزون | آنهمه اندر سینه‌ام صبر و سکون

چون بایست یک سینه دل کردم ایثار | چون [illegible] آزرده جان جویم ایثار

بنده‌ام یک دل فزون از این نیست | در خم زلفان چون زنجیر گشت

دلبر دیگر چه آن آرم بدست | زانکه یکدل دارم آنهم پایبست

هرکه جا داده بت در یکدل دو یار | وای بر احوال آن مسکین زار

با هوس چون عشق را افتد نزاع | بوالهوس باید کشان اندر وداع

با این قوم هرا افتاده است | [illegible] پنهان داده است

گرچه بت بسیار دیده‌ام | روی او را کاهجو ما دیده‌ام

چشم من یارب سپند روی تو | دیده‌ام دیگر نبیند سوی تو

ساعدم گر گشت حلقه گوش | گر ز سبزه [illegible] بخوابش

[illegible] ... [illegible]

چون گنه کارم چه گو از قید باک | در جواب تو نیم جز گنگ لال

با مرکبان پیش از بیم از عتاب | با کسی والله اعلم بالصواب

نامه نوشتن شاه یمن به دروغ به شاه | مصر و شام و استمالت نمودن در خصوص خسرو

قصه گو از آن نشین داستان | می‌کند این قصه را اینسان بیان

کاشتیاق کنج باغ خسروی | در دل شاه یمن چون شد قوی

شوق دیدار پسر بردش ز کار | گشت از این غصه‌اش دل افگار

نامه‌ای بنوشت سوی شاه شام | زد رقم ضبط لطف بگشاد کام

کای طراز افسر و زیب کلاه | مملکت را انبساط و دولت را پناه

ای محیط عدل و ای دریای داد | بنده است نوشیروان چاکر قباد

باغ دولت را ز جودت پرورش | طبع تو بادا در دهش بادا ارمش

عدل تو معمار هفت اقلیم‌ها | آسمان را از خلافت بیم‌ها

بودم از دیر ای که شه را بنده است | چرخ پیش این بنده شاه فلک است

بیر آن ای حکم وام الهمین نیکوش | گر عنایتهای شاه حرام کوش

بنده افتاده در زنجیران چو بند | گشته از دلداری شه سربلند

چون توانم شکر نعمتهای ... | نیست سیحم جز زبان عذر خواه

چشم آن دارم ز شرمای علیم | لطفهای خویش را سازد تمام

ابکی

[illegible] ... خسرو ... [illegible] ... از عنایتها ... کای چنین دیدار ... تا تو را نیکوئی کن زینهار ... از بد و نیک ... [illegible]

گر کسی یک بار از تو بد رسد | از دگر کس بی‌توان بر سر رسد

بد مکن با زیر دستان زانکه هست | هم از آن روزی که گردی زیردست

نیکوئی با نیک و بد کن زینهار | گر بدی بینی بکوشان واگذار

این جهان چون جای بیم است و امید | آنقدر بد کن که بتوانی کشید

هیچ بدی گوی کس ایمن مشو | کشته خود را کند هر کس درو

نیکوئی بادا است باشد کار دوست | گر بهستم کس کند نیکی نکوست

ای بسا دشمن که باشد دوست وار | رو مشو غافل ز دولش هم هشیار

در بهای ... رار او مباش | تا توانی دشمنی را با تو کوش

دشمنان را بر میفکن ز اعتبار | بایدت شان پاس آن واگذار

مرد غیر همند بر من و از هوش | خوار چون گردید گردد سرکشش

پای اسب ... هم مکن چندان بلند | گر دوست گر شود آخر کمند

دولت ... هم با چنین پایه مدار | گر تو چون گوید گرد صعب کار

گر کسی را باشد اندر قصه جان | نیکو کوشش کن از آن تا می‌توان

هان مکن این قصه را الحسنه فاش | در کمین دیگر از و ایمن مباش

دیده‌ام بس نامدوان زر و پاره | چون کمان در زمانه کنند سخت گیر

خواه دشمن باشد و کس خواه دوست | ایمنی مپسار کی ز او نه نیکوست

[illegible] ... دیده‌ام ... [illegible] ... دوستان ... [illegible] ... از جهان ... [illegible]

[illegible]

مختصر گویم فزون از چار و پنج / محرم تو محرمان دار و مرنج

عزت ار خواهی مکن از راه عجز / بستانی باز باید داد نیز

خدمت شاهان برای زر کنند / نه پی اندیشه دیگر کنند

آوری گر نام زر را در شمار / نام خود از دفتر شاهان برآر

دست شه باید چو ابر پر سحاب / قطره‌فشان نه بباد و خراب

طبع شه باید چو بحری بی‌کنار / حاصل او جمله در شاهوار

معدلت را پیشه اندیشه کن / از جفا کاری و جور اندیشه کن

ملک شاه از عدل و جور بی‌حساب / میشود آباد و دیگر ده خراب

چون ظفر بر دشمنان یابی بس / صبر با قدرت ده مکن اشرار بس

کارها هر لحظه دیگرگون شود / کار فردا کس چه داند چون شود

چرخ اندر فکر نیرنگ دگر است / تا چه زاید روز و شب آبستن است

هیچ اندیشه مکن گر این هلاک / دشمن دیگر شود اندیشه‌ناک

هر کرا غیر از خیانت پیشه نیست / با خلش هرگز تهی ز اندیشه نیست

دشمن تو هست از تو بر گمان / تو چو فرصت یابی مگذار هان

هیچ مفسد را به جان ایمن مدار / ملک هستی‌شان ز بیخ و بن برآر

مفسد اندر ملک باشد رخنه در / زین چنان باشد نماند اثر

نه به بند آبروی خویش هست / نه صلاح آبرو اندیش هست

ملک و دنیا را اگر کم یا فزون / وانه از شغل چنین آید برون

او همان شغل چنین از دین است / زانکه با کس زاده بان از زر است

بهر تحصیل درم کم باز پا / تا نگوئی آنکه دهد ملک جهاد

بر کف آید اصل کم از اختیار / در گذاری خویش را غافل قرار

در امور ملک هر آید آیت است / در میان نه با گروه حق برست

مصلحت در کار ملک ای تاجدار / چون کنی با محرمان هوشیار

رای هر یک را به عقل ار چه بند / دیگر تری چون بیاید کار بند

مصلحت در کار ملک و تاج و تخت / چون کنی با نیک رای ای نیک بخت

گوش کن رای من درویش را / بر کس معنی دل رای خویش را

زانکه گوید غرض در کارها / الغرض دارد وجود کیمیا

قصه کوته چونکه شاه پر شام / خواند شرح نامه نشر اتمام

بهر دارو رخت زرنی باز کرد / در ز گنج در و گوهر باز کرد

حکم فرمود ار گدای ملک خویش / آنکه نه اهل هنر را نیز ار پیش

بحر و کان از لعل و در بخشند / از زر و زیور جهانی بخشند

تا زر و دینار و درم آفاق پر / ریخت چون باران او لعل و در

[illegible]

استران پرتوان راهوار | در قطار روان قطار شمار

بار آنها جمله جنس بها | پادشاهانه را از آن سزا بها

خیمه‌های زرکش زرین طناب | از بلندی بسته ره بر آفتاب

مهدهای زرنگار گوهرین | آسمانها لیک بر روی زمین

بهر شکوه شتربان مشکبار | هر طرف افزون ز حد پس اشتها

جامهای لعل و ساغرهای زر | در کف رومی بچه نو رسته پسر

مجمرهای سیمر در کار خویش | دست بگشوده بر هنجار خویش

گنجها از لعل و در بخشیدند | مجلس‌ها بهر سلمی ساختند

مجمع مهد فلک در سایه‌اش | در خجالت انجم از پیرایه‌اش

مهد کردان پیش زیباش رست | جمع در پایه بچه پیرایه‌اش

نازنین سلمی برو چون ماه | کو در مهد نگارین جایگاه

نکوان فرخنده مهار جمند | بچه افکندند از زرکش پرند

وان کنیزان دلبران نازنین | جمله گشتند پس محمل نشین

شاهزاده واپس آن ماه تمام | سرو خورشید قامت تیز رو خوش خرام

خنگ سوار باره کوه شکوه | در پس سروی کوی از بالای کوه

نازنین رویان غلامان چو گوش | جمله در سر غاشیه مشکین بر دوش

[illegible]

شاه

شادی کوس بارها گران | هوش را افکنده سمی بر کران

کوه پراکنده برشد و کوهسار | لشکری از مستی و خواب و خمار

مصریان در لشکر زین باد پا | آمده اندر نوای عشق‌دار

کام در کام از سرود چنگ و عود | در فلک پیچیده آواز سرود

از نوای مطربان بحر کار | اشتران در رقص اندر زیر بار

تازیان از نغمه اشتران | پای کوبان زیر باری دلبران

رونهای ساده رویان بهار | وادی و کوه از رخشان لاله‌زار

دختران ماه روی سیم تن | خرم گل سرخ یک یک پیرهن

جلوه گردان ره لولوی دار | کاروانی جمله غلمان و حور

ساقی ای آرام جان بیقرار | کشتی ساغر بچرخ خم دوار

تا از آن کشتی ز طوفان غمش | بر کنار آریم رخت خویشتن

بحر ما را با هزاران تاب و تب | بر لب دریا فکنده خشک لب

از برای قطره دریا کشان | جرعه آبی کجا خشک آن

همچو ماهی جان ما بی در آب | در فرسن ماهیه بر بالای شراب

داخل شدن و تخت سلمی و سابر | یاران دلربا به دریا و غرق شدن

انجمن عروسی بحسب آستان | از گهر بردن گهرهای جان

[illegible]

نازنین از صدمهٔ آن انقلاب
زان کشتی سرنگون همچون حباب
لشکر شهزاده کشتی از هم گسست
بر کسی محکمش آمد شکست
در پی آن نازنین شهزاده نیز
غرقه گشته بود در آن بحر ژرف
در پی آن سرگشته زار و نزار
بر شکسته تخته‌ای گوهر نشین
بود دو روزی تخته در آن داد و بیداد
در دهر کشتی باد در کف غرق
بیم جان کاری به ته طاس غرق
بی‌رود وای باز تا آن بحر آب
کاهی در دو لب افراز عیار

قلزم از یک قطره در بر کردنش / رشحهٔ بحر محیط اندر برش

صد هزاران کشتیش هر سو روان / هر یکی مانند فلک آسمان

پس ز دریا در کشتی حاصل شدند / کشتیان را چون عروس آراستند

هیچو فلکی فلک آمد بر کنار / چرخ در حرکت زمین اندر قرار

وسعتش با وسعت کشتی قرین / همچو کرسی عرش چون فرش زمین

شاهزاده اندر آن بنهاد پای / ماه اندر برج آبی کرد جای

نازنین سلمی و یاران کامکار / جمله یکسر فنشستند در زورق قرار

آنکه از بحر یمن و دو ماه بان / کشت کشتی جانب مقصد دوان

تا شبانگه روز و شب تا صبحگاه / یک دو روزی چونکه بپیمود راه

ناگهان روزی نگاه بامداد / صرصری بر خواست چون طوفان عاد

آب دریا آمد اندر انقلاب / یاد از طوفان نوح آورد آب

بحر کشتی را در آن پر شور موج / بردگاهی در حضیض و گه به اوج

زان حضیض و اوج شد حالی تنگ / جای کشتی از دو سو بحر و فلک

یک طرف کوه زمین بر باد رفت / دهر را طوفان نوح از یاد رفت

یک طرف بارید ابر قطره ریز / بارشی هر قطره بحری موج خیز

غرق خون از بسکه عالمهای روح / آسمان گفت ای خوشا طوفان نوح

آه دادانی

کو در آتش دارم گاهی در آب / گر کشی ز قوم حبش وگه عرب

مادرم چون زاد در آغاز کار / تا شدم در خودی اندک هوشیار

جلوه دادند عورتان را کف آب / تا به بیداری ما ز خواب از تنگ تب

چشم من تا بر رخ او گشت باز / کار بر من شد از آن ایمن دراز

چشم از خواب عدم تا برگشاد / دیده‌ام بر چشم جادو ما فتاد

ز نگاهی بود از من عقل و هوش / در فسون لب بر آن چشم و گوش

چون ز رفتار آمد اول پای من / جلوه‌گر گردید چون بالای من

از دو یار غیب تا ملک شهود / کس ز من فتنان خبران تا گشود

تازه سروی جلوه گر از باغ ناز / در خرام آمد نهالی سرفراز

قامت او چون به چشم گرد جا / از نخستین دیدن افتادم ز پا

زان خرام و قد به یکبار گشت / قامتم خم گشت و پایم لنگ گشت

چون لبم آمد بلطفی در سخن / تر زبانم بار چون اندر دهن

بذله گوئی با زبان شکرین / در سخن باریدی از لب انگبین

این سخن را بر لب مرا آمد گوش / گشت از گوشش زبان من خموش

روزگاری شد گران شیرین کلام / هستم از شوق حدیثی تلخکام

چون لطیفی اول او شنودمان / گشت دستم بگفتار آشنا

نازنین ... دلبران از آن تن
... نازنین ... دل
آمد ... عشق ...
... دیدن ...
از آن ...
... عشق ...
از دو ...
تا ...
امرای ... عقل ...
بود ...
ایران ... تا ...
هر ...
جان ... جاکا ...

ارفغان و نفیر ان یار ...
چشم تو بی شیره ازین اشکبار
زانکه باید بکی ... زردی
گو ... از ... رفیق
گشتی ... ودار ... بکار
دم ... زین کرده ...
دیده را ... در نفع دم
چشم را ... از ...
کوبه ... در ... ام
داده ... ...
... عالم ...
... از ان ...
... کشته ... بیعلاج
از ... کرده ...

دولت وصلم بزن زد روز شب | در وطن زانروز همچون غریب
تیره بی دلدار شبم روزم سیاه | روز روشن چون شد از بخوم سیاه
روز در غم شب بخوم در تب از ملال | سکه شب بشکونه بر آن ماه و سال
در وطن با بخوم این بخوم اضطراب | اه ازان روزی که کردیم غریب
در غریبی بخت در بندم فکند | بر کمند خصم افتادم به بند
گشت زنهران منفعل شادی رها | بند که کردیم از آزادی مرا
انه زان پر بیم جای سهمناک | بود در سر لحظه بیم هلاک
بی آسایش بزوزم بی شبم | بر فلک می رفت یا رب یاربم
دیده ام میریخت آب لعل گون | بی ز چشم روان سیلاب خون
تا ازان زنهران غم گشتم خلاص | شه ابو ... الیوم اختصاص
چشم آمد این ره پر پیچ و تاب | غرقه گشتم در چنین شوریده آب
بدلی زاری گرفتاری نژند | مبتلای از بلاها دردمند
خاطر از شادی و غم ... | شادی و غم از هم نشناخته
رشته الفت ز جان ... | از غریب و آشنا ... گسسته
اول یاری ز یار افتاده ام | گشته در آغاز ...
دین و دانش را ... | نام عقل و هوش را ... یاد

در جهان یکدم نبودم شادمان | لحظه شادی ندیده در جهان
راحتش هرگز ندیدم دهر خراب | گاه در تب زیسته گاهی بیتاب
سالها در مدت عمر عزیز | بی جانان خصم و با بلاها در ستیز
در جهان روزی نبوده کامگار | روز خوش کم دیده اندر روزگار
نه ز خوشان دیده یاری نه ز غیر | از غریب و آشنا نادیده خیر
جا بی زاری مرا ای پر بلا | همدم آوازی جدا از همرهی
نه ز گل نه از گلستان دیده کام | اول پرواز افتاده بدام
زاده تا از بیضه در اول قفس | خویشتن را دیده زار اندر قفس
بال و پر نا رسته تا گشته اسیر | بال و آشیان جان برد در صفیر
نه بری افشانده در فصل بهار | نه سرودی خوانده اندر شاخسار
در قفس با خاطری از غصه ریش | از زمانه از ستم آزار خویش
غنچه نشکفته در شاخسار | رنگ بو نگرفته از فیض بهار
نه تعلقش بجو بدل از بلبلی | نه تعلق گشته همدم با گلی
نه میان تازه رو این چمن | سرفرازی گو بر سرو و سمن
نه برسم شاهدان بوستان | کرده عرض حسنش با باغبان
از خطرهای ستم تا باک | انچنان نشکفته افتاده بخاک

... ... رازی ...
... ازدلدار ... دوران ...
... در ... دشمن ...
... ... ازان ...
... ... بلا
... ... ازان ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

از غم او سر بزیر پر کشید | ناله جانسوز از دل بر کشید
ورق بر فشاندش تا بجا باد | از نوا خوانی غمش گردون خراب
رم کشید از طایران هم صفیر | لحظه در ازای مرغان گوشه گیر
آن چنان ناله ز درد شتابان | گر چه در وی آنچه او از فراق
در فراق طایر همخانه اش | بیخود از غم شد که آب و دانه اش
خویش بجا شد رحمت آزاد کیش | رنج راحت شد و غم شادیش
تا بجا خود ره نبرد قفس | بار کشش سیل گرفتاری و بس
چنین جاودش آید آن کم گشته یار | بر کشد از دل فغان زار زار
برکش بر شتابان که یار و یار | همچنان با سوی دام آرد گذر
تا مگر افتد بدام صید گیر | همچنین گرد و با آن مرغ اسیر
یاری مرغان چنین استاد فغان | یار بار زد یاد یار مهربان

خلاص شدن ... از درد ... | ... رسیدن بجزیره ... مرغان ...

چون لب دامن بهار گشت باز | از عنایتهای حق کار ساز
تخ محیط وصل و حسرت موج زن | صبح راحت سر زد از شام محن
یار بسان چون ملیح اتفاق رسید | در اجابت غرقه ساحل رسید
ناگهان آن تخته آمد با کنار | بخشید و دست لطف کردگار

[illegible]

روز و شب ... در ... | گر کشی بر او از ... عود
... | ... ازمن ...
... | ... از آن ...
... | ...
بر فرو در یا ... | در میان ...
... | ... عرق در دریا شدن
... این کار ... | ...
این ... هم ... | ...

کرده یاری لطف حق در آن نژند | بر سر تخته نگه کرد دید بند
بر سر آن تخته اکنون بیمناک | تا بجا و کی بود وقت هلاک
ای خدای خالق کون و مکان | ای بهره ور از تو جان جهان
ای بشور از تو آتش شرف آب | ای سکون آموز بحر از انقلاب
ای خلاص بخش در زندان اسیر | ای نشاط افزای جان غم پذیر
ای شکیب آموز زار و صبر یار | ای تسلی ساز جان بیقرار
ای ز تو امیدواران را امید | ور ز تو با شام سیه صبح سفید
ای نهایت بخش غمهای کهن | ای دوا فرمای درد ممتحن
ای برآرنده ز نیلا تتق | ای برآرنده مهر از افق
ای برون آرنده شبهای تار | ای برون آرنده گلها از خار
از چنین گرداب برهانم ز لطف | رحم فرما رحم بر جانم ز لطف
غرقه را از رهی ساحل شاد کن | زین محیط پر خطر آزاد کن
پس بر آن حال آن غریب مبتلا | همچنین میگفت با باد صبا
کای صبا گر دی بمن آری گذر | سوی یار من سلام من ببر
پس بگو با آن فراموش کار من | کای فراموش کرده از من یار من
تو بجای بر فرستی از عهد ناز | بر مراد خویشتن همسنگ ساز

از خود

چتر خیال بر زمین سایه فکن / ابر سیمین سیم افشان بر سمن
برکشان مرغان گلبن آشیان / از فغان خوش نغمگان نغمه‌خوان
ناله قمری و آواز هزار / در فکنده شورشش اندر مرغزار
باغ سینا کرده جم ... / سایه گستر بر چمن مرغان پر
روی گل در جیب گلبن سر زده / بلبلی نظاره را سر بر زده
شاهدان گلستان سرگرم ناز / طایران بوستان اندر نیاز
ز آتش گلها چمن افسرده چشمه / زان همه سیمای بلبل سوخته
داده باغ از میوه‌های شکرین / بر کف هر شاخ جام از گلبن
هر طرف در آن چمن نخل ... / منظری زیبا و قصری پر قصور
در حریم قصرهای خلدوار / خشتها از سیم و از زر لکار
کوه‌ها هر سو کشیده ز رنگ / از پرند چین و دیبای فرنگ
لیک و این گشت هر جا پس / دیدن آن گلزار را افکار بس
لحظه‌ای زان میوه‌های خوشگوار / از لطافت طبعها را سازگار
خورد و آگه شد از آن خرم چمن / ساعتی در سایهٔ سرو و سمن
در سرش سودا که دیگر جمع دل / تا چه بازی آرد از گردون برون
باز چون کرد سپهر سحر کار / سحر او سازد چه نیرنگ شگفت

چون از آن شهر سپهر افزون
دید بوستانی بود در روی زمین
... [illegible]

وای چراغ

وای چراغ در آن شام سیاه / گه برب سوی آن گلشن نگاه
دید آن صحرا چو آن باغ از نور / شمعها بان صد هزاران کوه طور
از فروغ آن همه روشن چراغ / وادی ایمن شد آن بستان و باغ
از پریزادان روحانی سرشت / باغ شد مانند پر از حور بهشت
هر طرف چون ماه و مهر و مشتری / جلوه‌گر خیلی ز روحانی پری
طینت ایشان نه از این آب و خاک / آفریده جمله از جانهای پاک
دختران ماه‌روی نازنین / جمله ... چون حور عین
پر ز گوهر در لباس تختی ز عاج / هر یکی سر در قمر ... تاج
دختری چون ماه بر بالای تخت / از پرند زرنگار افکنده رخت
صف زده لعبتان برگرد او / در فسون دلبری شاگرد او
انجمن شد رخ که رشک بهشت / مانده ... در طینت حوران کشت
جای حوران باغ انور سایه‌اش / زیور جنت بجو پیرایه‌اش
واندران سرو ... خرام / کوه‌ها ... ماه تمام
باغ آنجمله فارغ از بیم زوال / نور او گردد فزون هر ماه و سال
قد و رخسار کنیزی زان نگار / به بود زان سرو ماه آورد بار
عنبر سارا اگر باشد چین / در بسم آمیزد ز تربت حور عین

[illegible]

چشم خوبان شان در امور نفاق گاه
بابه زنبان در آمیزد فسون
به نکته از چشم بتان نقاش
کس چو بیند سوی آن چشم است
جان شیرین رشحهٔ آب حیات
گرد آمیز و تب بوسیدن دهان
بسته بگشن و لعل ابرار
سازد از جگر که جز و دیگرش
آنکه از ترکیب آن گرد خلاص
پیش آن شیرین لب یاقوت وار
روی بر تابید آب آتش فروز
چشم جام می چو جام لکید فن
قد چون سرو و چو سرو آورده بار
لب چو گلبرگ که چو گلبرگ از خزان
هر مژه تیری چو تیری سینه سوز
طره چون شامی چو شامی قدر

بر غزالان از نگه بندد راه
چو چشم از زیره یک به خون
در خلد از دیده شان از رشک خار
یاد نار و نرگس و بادام است
قند صاف و صاف جلاب ناب
انگبین رشک افزای ایران
گر بهم آمیز کند بران نثار
آب حیوان باز ریزد در سرش
در بر تو سهو رست آن معجون خاص
بر تر از زهر است و آنکه زهرمار
عارضی آتش چو آتش صبر سوز
روی چون ماهی چو مه گاه تافتن
یار او ماهی چو مه خورشید وار
بر جو سینه ی چو انگبین حیران
سلک دندان در چه در شب فروز
جبهه چون ماهی چو ماهی ماه بر بر

حسن ایشان غره عقل ایمن
دو لبانش چو لبها بارون
جعد گیسو ره کوکب ...
دل کشی از در ره ... خون
دیگ انوار آن شیر چراغ گاه
نامه ... آن ... ابنا عذار
دانی نهم ... ساز ...
از بر او ... یار و جو بهشت
گفت یار آن ... شیرین زبان
کاه بین یار ... شکر میان
یار ... زین ... آن ... حسن
کاه بین یا عشق نوا ... سخن
از زبان ... او ... خرام
دیدنش یکی از زبان سلام

آنکه از دعوی این عشق گه آتش
پس لفرمان مهین با نوا ن
اولش گفت از تو بانو سلسله
و آنچه از آن یار بین ماه روی
گفت این دختر که یار سرو راست
یا بر نکویم و او یار تست شاه
بر بر نکوان خود حکمش روان
و آنچه آید از زره فرمان بری
دیر بری چون کاشتی پر زجور
شمعها هر گوشه چه افروخته
یار بتان هر طرف صف بر نظر
یا لوزینشان بر رخ بهر ز ماه
و آنچه آید چون بان محفل درون
گفت یا خورشید چنین اصل است
روی تو چون خور جهان افروز
تا برد بر گل بباغ روزگار

جانب این بزم هنگامه آتش
آن بر نکو دی سوی و آتش نهان
آنکه آگاه و گوش از زیب
یار حجت احوال آن قوم نکو
ماه این منزل سرای کشور است
یا همه چون هاله ایم و او چو ماه
اولت اکنون شاه ما بندگان
تا بنزد خاص آن شاه بر
از فروغ روی خوبان مهی نور
روشنی از شمع طور افروخته
از نکو طعنه بر جسته زده
او شه دوران یار خوبان ره بیان سپاه
در دو عاشق و لعل پرفسون
زیب خیش گشته فاورست
بخت دولت از تو زیب افروزد
تا زه لاله از گلشن داغدار

عاشقش ... این باغ
دیگر ... داغ
یار ... چون ... نقاه
... باغ ...
... عاشق ...
... ...
... ...
... ...
... ...
یار ... ...
الف ... ...
یار ... ...
... ...
... ...

[illegible]

کرده یاری لطف حق در آن زمن | بر شکسته تخته‌ای کم دید بند
بر سر آن تخته اکنون بیمناک | تا کجا وی کی بود وقت هلاک
ای خدای خالق کون و مکان | ای بهره از تو جان جهان
ای شتر را از تو بخشش این شرف آب | ای سکون آموز بحر از انقلاب
ای خلاصی بخش در زندان اسیر | ای نشاط افزای جان غم پذیر
ای شکیب آموز زار و صبر یار | ای تسلی ساز جان بیقرار
ای ز تو امیدواران را امید | ور ز تو با شام سیه صبح سفید
ای نهایت بخش غمهای کهن | ای ادا فرمای درد و وهم و ظن
ای برافرازنده نیلی تتق | ای برآرنده مهر از افق
ای برون آرنده شبهای تار | ای برون آرنده گلها از خار
از چنین گرداب برهانم بلطف | رحم فرما رحم بر جانم بلطف
غرقه را از قهر ساحل شاد کن | زین محیط پرخطر آزاد کن
پس بر آن حال آن غریب مبتلا | همچنین میگفت با باد صبا
کای صبا گر در یمن آری گذر | سوی یار من سلام من ببر
پس بگو با آن فراموش کار من | کای فراموش کرده از من یار من
تو بجا برفته از عهد نیاز | بر مراد خویش بی هنگامه ساز

از غم او سر بزیر پر کشید | ناله جانسوز از دل بر کشید
مرغ پرافشان رفتش با هر باد | از نوای خود اندر غمش کرد و زار
رم کند از طایران هم صفیر | قهقهه در از دهر غمان گوش گیر
آن چنان ناله زند در شاخسار | گر خروشش آید او از فراق
در فراق طایر همسایه‌اش | منعکس از غم بیداد و داد آتش
خویش بنشسته ز جنت از ادیش | مرغ را چنان بسته و غم شادیش
تا بیار خود رسد آن مرغ قفس | باز هر کش سیل گرفتاری رسش
چون نجات دوش آید از کم گشته یار | بر کشد از دل فغان زار زار
بر کشد بر شاخسار بال و پر | همچنان با سوی دام از گرد گذر
تا مگر افتد بدام صید گیر | همنشین گردد بدان مرغ اسیر
یاری مرغان چنین افشان فغان | یار یار زد ما و یار جهان

خلاص شدن آن و رسیدن از ورطه دریا | **رسیدن بجزیره و بوطنش آمدن**

چون لب دریا بجای رست باز | از عنایتهای حق کارساز
زین محیط وصل و رحمت موج زن | صبح رحمت سر زد از شام محن
یا رب آن چون طبیب از قهر رسید | در اجابت مخمه ساحل رسید
ناگهان آن تخته آمد با کنار | زین شد و دوست لطف کردگار

[illegible]

چتر شاخ بر زمین سایه فکن | ابر سیمین سیم افشان بر سمن
پر کشان مرغان گلبن آشیان | از فغان خوش نغمه گان نغمه خوان
ناله قمری و آواز هزار | در فکنده شورشی اندر مرغزار
باغ پیدا کرده چتر شاخسار | سایه گستر بر چمن مرغان بر آب
روی گل در جیب گلبن بر زده | بلبلان نظاره را ره بر زده
شاهدان گلستان سرگرم ناز | طایران بوستان اندر نیاز
ز آتش گلها چمن افسرده چشمه | زان همه شیدایی بلبل سوخته
داده باغ از میوه‌های شکرین | بر کف هر شاخ جام انگبین
هر طرف در آن چمن نیکو دیار | منظری زیبا و قصری بی قصور
در حریم قصرهای خلد وار | فرشها از سیم و از زر نگار
جوها هر سو کشیده رنگ رنگ | از پرند چین و دیبای فرنگ
لیک وانگه هر جا بس | دیدن آن گل زار را افکار رس
لحظه‌ای زان میوه‌های خوشگوار | از لطافت طبعها را سازگار
چون زد آنگه اندر آن حرم چمن | ساغری در پای سرو و یاسمن
در سرش سودا که دیگر جمع دل | تا چه بازی آرد از نیرو برون
باز چین کرد سپهر سحر کار | سحر او سازد چه نیرنگ آشکار

چونکه از لشکر سپهر نیلگون | دیو لشکر بود در روی فزون
تا نهان سر از نوای جمع جهان | [illegible]
[illegible] جلوه‌گر گشته درای [illegible]
[illegible] باد در آمد [illegible] | [illegible]

وانی چران

وانی چون در آن شام سیاه | کرد بر گوشه سوی آن گلشن نگاه
دید آن صحرا چو آتشدان پر نور | شد نمایان صد هزاران کوه طور
از فروغ آن همه روشن چراغ | وادی ایمن شد آن بستان و باغ
از پریزادان روحانی سرشت | باغ شد گویا پر از حور بهشت
هر طرف چون ماه و مهر و مشتری | جلوه‌گر خیلی ز روحانی پری
طلعت ایشان نه از آب و خاک | آفریده جمله از جانهای پاک
دختران ماه روی نازنین | جمله روحانی صفت چون حور عین
پر ز گوهر در لباس تختی ز عاج | هر یکی در فرق [illegible] افراج
دختری چون ماه بر بالای تخت | از پرند زر نگار افکنده رخت
صف بصف لعبتان برگرد او | در فسون دلبری شاگرد او
انچنان شوخی که گر گردد بهشت | یابد از رشکش دل طینت حور آن سرشت
جای حوران باغ اندر سایه‌اش | زیور جنت بجو پیرایه‌اش
وانگهی آن سرو آمد زد خرام | کو به پای جومه ماه تمام
باغ آن همه فارغ از بیم زوال | نور او گردد فزون هر ماه و سال
قد و رخسار کنیزان نگار | به لعبتان سرو و ماه آورده بار
عنبر سارا اگر با مشک چین | در هم آمیزد بر آن حور عین

[illegible]

چشم خوبان شان در آموز نگاه   بر غزالان از نگه بند راه
بابل از شان در آموز فسون   چرخ سر از دیده یک شبه چون
یک نکه از چشم مست این نگار   در خله از دیده شان از رشک خار
کس چو بیند سوی آن چشم است   یاد نار در نرگس و بادام است
جان شیرین رشحه آب حیات   قند صافی و صاف حلاوت ناب
گرد ر آمیز و تب بوسیدن دهان   انگبین و شکر افشان بران
بسته نکهت و لعل ابرار   گر بهم بسته گند بران نثار
سازد از جگر جزو دیگرش   آب حیوان باز ریزد در برش
آنکه از ترکیب آن گرد خلاص   در برش چو مهر شد آن معجون خاص
پیش آن شیرین لب یاقوت وار   بر تر از زر هست و انکه زر عیار
روی برتابیده تاب آتش فروز   عارضی آتش چه آتش صبر سوز
چشم جام پر جام لیکد فن   روی چون ماه چو مه پابرتن
قد چون سرو چو سرو آورده بار   یار داغی چه مه خورشید دار
لب چو گلبرگ که چه گلبرگ ارغوان   بر حوالیش چه لنبرین بحران
هر مژه تیری چو تیری سینه سوز   سلک دندان در چه دری شب فروز
طره چون شان پر چو شان قدر   جبهه چون ماه چه ماه بدر

حسن یار هر عمل بایم
در نهان از جو نهان بار برون
چند که چون کرده که کوشش
دل کشی از در از دل جیم چند
دلبر انم از کز چران کامی
نامه پیغام ات اینها غدار
دل نیاز هم ملک از رای ماست
از دبیر از دو از باد چو بهشت
گفت ما دران بستر بربان
کام زین بی باغم نیش مهمیان
ماه نیم زین برآورد آن خست
کام دین با عشق او با خست
از زیر رو از اولیه خرام
فیض شان پی از زبان سیلام

انکه ازاد

انکه از دسوی این عشق که آتش   جانب این بزم همه پایه رکش
پس بفرمان مهین بانوان   از بر نظاره سوی وانکه نهان
از لبش گفت از پر بانو سلام   آنکهی آگاه کوشش از ادب
وانچ از آن نازنین ماه روی   مارحبت احوال آن قوم نکو
گفت این دختر که مادر را تست   ماه این منزل سرای کشور است
تا بر تر آلویم و او ماه است شاه   ما همه چون هاله ایم و او چو ماه
بر پری زادان بود حکمش روان   او است اکنون شاه ما بنده گان
وانکه آمد از ره فرمان پری   تا نیز دخاص آن شاه پری
دیو بریزی چون کا... پر زجور   از فروغ روی خوبان عیش لبریز
شمعها هر گوشه ... افروخته   روشنی از شمع طور افروخته
نازنینان هر طرف صف بسته   از شکوه طعنه بر خسته زده
بانوی شان بر رخ بهر ز ماه   اوسته ران نازنینان روی ایستاده
وانکه آمد چون بان گلعذار دل   در دو تا شد و لعل پر فسون
گفت با خورشید جبین اوست   زیب گلشن کشف کاه فاخرست
روی تو چون خور جهان افروز   تحفه دولت از تو زیب اندوز باد
تا برد بر گل سباغ روزگار   تا دهد لاله گلشن داغدار

عاشقی ... رسیدن کرد این باغ را
دیده ... اعجاز ... لاله ای داغ را
دیده ... چون ... در دل نگاه
نازنین چون ...

عشق را این جلوه بسیار تن
[illegible]
[illegible]

قد رعنا باغ جان افزای او | چه هزاران طایر جانش تذرو
ورش بر خلعت ده باغ بهمن | زلف و کاکل رشک تاتار و ختن
جعد مو غارتگر عطار ما | نوش لب تاراج شکر زارها
[illegible] آهو بطوق | لب حلاوت بخش کام اهل ذوق
تیر مژگان ناوک جانها شکار | تیغ ابرو [illegible]
قد رعنا سرو فردوس بری | روی زیبا جنت روی زمین
ناز و غمزه دشمن صبر و قرار | قد جلوه خصم تمکین و وقار
چشم [illegible] داده [illegible] | طره [illegible]
دیر در شهزاده با نود از نهفت | وان عبارتهای شیرین را شگفت
مهر [illegible] رخنه افکندش بجان | [illegible] در نهان
حکم [illegible] هستی عشق راست | زانکه در [illegible] او فرمان رواست
[illegible] کنان ان دیار وان وطن | جمله او را بنده از مرد و زن
تا کند بر جمله فرمان شاهی | مرد و زن باشند حکمش را رهی
[illegible] از روم آورد [illegible] | [illegible] ستانند زان دلستان
با همه [illegible] سری | آدمی را گر کند یار بری
[illegible] | که [illegible] شنیدی [illegible]

ورهی از انجام

ورهی از انجام با آغاز خوش | گفت با جوبهای شیر از جوش
[illegible] به شهزاده قوی | بهر عیشش سرو باغ خسروی
گفت با جوراش ان دلفریب | بازگفتن راز نو داند زیب
گلرخان خوب چهره غمگسار | حکم [illegible]
با رخ چون ماه در کار آمدند | گستر [illegible] کشیدند [illegible]
فرشها از پرنیان زر نگار | [illegible] جمله از [illegible]
[illegible] در مجلس زر با قبه | [illegible] انهار زیب و زینت [illegible]
خیمهای دلکش [illegible] رنگ | از بر بند چین و دیبای فرنگ
گل برای فرشش از گلشن [illegible] | مشک چین با خاک ره آمیختند
غالیه کوبند بر دیوار و در | با گلاب آمیختند آب گهر
مجمری [illegible] کنار عطر خوش | از در و گوهر چو خور انوار خوش
ان زمین از مجمر عود و در | آسمان وار از ستاده گشته پر
ورد مجمر با صبا گردیده یار | [illegible]
حلقه [illegible] خوش | [illegible] از دیبای زر [illegible]
حلقه از پرنیان لعل رنگ | [illegible] بر بالا و [illegible] تنگ
[illegible] لعل [illegible] | نقشهای زر ز صنعت [illegible]

[illegible]

جای از وی نازنینان می پرست — زنگش آورده بکام جم شکست
باده شیرین گوار تلخ وش — زهد خشک از حرارتش خمیازه کش
نشاه ی با نسیم عالم کنبت — شادیش جا کرده بر اندوه تنگ
راح روح افزای روحانی نسیم — باده گلرنگ جان پرور شمیم
نشاه باده طرب را سازگار — شوری در های شادی کرده باز
گلرخان می کش نکویان باده نوش — در صلای باده ساقی در خروش
راح ریحان نکهت گلنار گون — در هوای باران بجوش آورده خون
باده آتش خواص شعله فام — لیک آب خضر چون بر گشت کام
باده شادی فزای غم زدای — بر کسی حق خواهش کیمیای
باده انور مزاج او نهان — شاد ساقی لعل نیم جاودان
باده پنهان از وصه گوهر راز — روح او پیدا اسم حقیقت هم باز
باده اسرار نهانی در درو — باده معنی وجدانی در دو
باده از روح وریکالش سرشت — باده خوشتر ز تسنیم بهشت
باده کام هر از عکسش بر هر — باده قفل هر سهار کلید
بشسته که غم ز دل اصحاب را — در سماع آورده شیخ و شاب را
کشته از زر دری یاقوت رنگ — در درون هر نغمه های تنگ

غم از اندوه فرجش عیشی زاد
این خطر را آمده چو باد
[illegible]
[illegible]
مطرب قانون زن بر ... نواز
کرده موزون نغمه [illegible]
نغمه سنجان [illegible]
رقص داران رقصه زن [illegible]
[illegible]
چون ایشان خلعه در [illegible]
[illegible] سر دوازم کی ز
رفته جمله غم زیاد در کار

نغمه های چنگ و مرّبیّ قار و عود — در فکنده در جهان بانگ سرود
عارض شاه پری زادان نگار — از گل او انجم باغ بهار
روی و اتش آسمانی ماه افروخته — نازنینان دیده بر روی بر دخته
مطرب نغمه واهب نرمگاه — میزبان و میهمان شاه و سپاه
جمله مست می از شراب کوش — وز طلوع خصم عقل آب بیهش
تا ز ترشح باده و اتش تر دماغ — خواب مستی چیره شان انهزار دماغ
روز باده چیره هر هوش گفت — سرگران وز بی ز پای افتاده خفت
صحبت هان گرم رخشنده هور — جام گیتی شد بر از صهبای نور
واتش ان شهزاده زیبا عذار — سر چو فالی که از خواب و خمار
از خمار روش باز آمد بهوش — دید بزمی خالی از یاران و نوش
نه مغنی و نه چنگ و نه رباب — نه صراحی و نه جام و نه شراب
نه اثر از ان بریزادان ماه — نه نشان از شاه و نه نام سپاه
گلشنی مانند دی خالی ز کس — واتش تنها و حیرانی و بس

برخاستن واتش از اثر شراب و خواب و جواب و بعد از هوشیاری اثر ندیدن از مجلس مستان

چون بر زلوب شکن طلب — جلوه گر شد از بن باغ عجب
اختران چون نازنینان بر لب — باز در چیدند بزم دلب

[illegible]

ابکن غنچه چو یکی جام باده نوش
لب غنچه ببست آید در خروش
هر که جام از لب تا یافت هوش
گشت مطرب نیست نوا وان هوش
مطرب خنده خوش نغمه زن
بلبلان کرده از گلشن نغمه زن
تار تار چنگ تا چنگ بر
زد بهر چنگ تا نغمه خیز
طرب ران باغ هم چنگ ساز
نوبتش افکنده در طاق بلند آواز
تا رها از نغمه او چنگ و عود
پا در دستان داده از دستان سرود
نا بلها عود در دستان نوا
تار و طاقت بود از دهر ادا

پس بطرزی مهین ناتوان
تا زبان زمن انور زمان

بار گفت را زانوار آتش شد
باز وایش را بمجلس خوش شد

آمد و بنشست بر ترتیب و آرایش
کاکل مشکین نمود و زیب و آرایش

ساقی آمد آن بزم آرای چو حور
لعل را افشرده در جام بلور

هر که زان جام ارغنی شد بکام
گوهر تابی ز گنجش لعل و فام

ساقی آمد رخ چو ماه بی حجاب
کرده در ساغر می چون آفتاب

هر که لب تر کرد زان رویش مدام
سر زدش صد آفتاب از یک جام

ساقی آمد سیم گلبن تازه رو
غنچه‌اش در دست او گلگون سبو

زان سبوی گشت از بوی شعف
در زمان از هر گلش صد گل شکفت

ساقی آمد رخ چو شمع افروخته
از فروغ آن جهانی سوخته

در کف مینا و در دستی ایاغ
باده زان فروزان چون چراغ

هر که خورد آن باده هستی فروز
تا قیامت ز لبش بود و شبش روز

ساقی آمد همچو خضر پاسگون
ریخت در جام زر سجاده گون

باده در خاصیت آب حیات
عمر را از وی بقا جان را ثبات

هر که خورد آن رشک آب زندگی
عمر خضرش داد و باشد بندگی

ساقی آمد آن بقد چون تازه سرو
بلبله در دست چون زیبا تذرو

شاد می‌کن بوی مستی و لعل
هوش از سر کرد آهنگ رحیل

در رگ و پی باده چون جریان گرفت
چاره صد درد از آن خوش جان گرفت

طبعها چون گشت ازین فیض پاک
چاره گوهر جمله کانش روح پاک

شد مزاج از باده خاصیت پذیر
جمله گشت از آب حیوان دامگیر

حسن صوت ز هر مستی فزای
وای بر احوال عقل و هوش وای

هر حریفی سبز در او انهر سماع
الوداع ای هوشیاران الوداع

روی و راحت چون بهار بی خزان
رنگ رویش رشک باغ ارغوان

مرد و زن در زلف مشکینش بقید
دام وحش انهر خم گیسوش صید

تیر مژگانش ناوک جانها شکار
جعد مویش دام راه صد هزار

چشم خوش خانه بوار شکیب
دردها را لعل نوشش طبیب

خنده‌اش بر انهر و کو بازار قند
قند را اشکسته نرخ از نوشخند

داده رخصت چون لب گفتار را
شکرستان کرده خط طوطی زار را

نازنین با نو لمبوش [illegible]
از شراب بر خمار عشق ثبت

آتش عشقش [illegible] ز جهان خموش
صد هزاران راز در بزم خموش

حسرتش افزوده از هر یک نگاه
هر نگاهش کرده هستی را تباه

چون بهارستان چشمش رشک ابر
دامنش مانند بحر موج خیز

[illegible] بار [illegible]
[illegible]
از غم [illegible] بیرون
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کو چون واقف زین ماجرا شد [illegible]
خون جگر دل و داغ عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] سیمبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل درون سینه‌اش در اضطراب / زآتش عشقش تن سیمین کباب
گفت از سوز درونش تابناک / پرنیانی جامه‌اش از درد چاک
دست سیمش ز اضطراب آن جیب دل / از پی پرداختن دل زآن خجل
ناله‌اش جانسوز آهش دردناک / زآن شکسته چون پر آتش [illegible] خاک
آب دیده مانع نظاره‌اش / از غم نظاره دل صد پاره‌اش
چشم سوی خویش آرزومند نگاه / بر نگاهش گریه بسته راه
شور عشق افکنده‌اش آتش بجان / از تف آتش هوا آتش فشان
دیده‌اش خونریز و چشمش اشکبار / زاشک چشمش موج زن بحر کنار
ای خوش آن ماه جبین کز دلبری / هم زبان آن پری رو هم از پری
افکند چون طره مشکین برو دوش / عاشق طاقت کند [illegible] هوش
یک نگه گر زیر کس برقی کند / رخنه در ایمان مرد و زن کند
آید از شیرین لبش در گوش خند / کس نه بیند دیگر از تلخی گزند
چون گشاید دست در تاراج دل / خلق عالم را کند محتاج دل
در خرام آرد چو سرو جانفزای / صد سر آزاده سر افکند بپای
خوش بود یاری این قوم نکوی / ای خوشا ای دلبران خوب روی

رفتن وامق دیگر شب از شراب و افتادن مستانه در ایوان عذرا بخواب

از فری

از فریبی زان بت عاقل فریب / در فسونی زان نگار سحر زیب
عاقلان با عقل گردد چو خر باد / ابلهی دانش داده دانش [illegible]
از غم آن لطف و روی تابناک / ریخته گلبرگ‌ها از گلبن بخاک
با جهان خوبی که هرگز کس ندید / جلوه گر خوبی و آن چون جان پدید
ریخت گوهر از لب یاقوت وار / گفت با شهزاده کای همدم یار
خوب باشد عهد یاری پایدار / آشنایی را نکو داری [illegible]
ای فراموشت چه خوش از یار خویش / رفت بیرون از دلت اندازه [illegible]
[illegible] ایام و چنین کردار درست / شیوه نو نغز و کار نو [illegible]
کس چرا باید بود در خند یار / تا چو من بیند سته باشد سوگوار
من که هستم ابو زین سودای خام / خون دل میبایدم خوردن مدام
کشت زارم محنت عهد درست / کاش چون تو عهد من هم [illegible]
وای من از سختی پیمان من / کاش بودم همچو تو پیمان شکن
چونکه افتادم ز خوی تو قرار / نه دلم بیتاب جانم ناصبور
در غمت پیوسته بودم اشکبار / خون ز چشمم بد روان سیلاب وار
دیده‌ام گشوده سوی چشم کس / کار چشم اشکریزی بود و بس
بسته بود از جلوه صحرا از هم / پای بود از جلوه سازی کوتهم

[illegible]

گفتم ای دور عهد این کرده عهد / این چنین شاهی بجا شد گشت عهد
ای دریغ از این جناب خاص من / ای دریغ از شیخی فرجام من
ای دریغ از رحمت بی‌حاصلم / ای دریغ از محنت مسکین دلم
ای دریغ از ساده لوح جهان من / ای دریغ امروز بی [illegible] دل من
چون شنیدم گشته سلطان با تو یار / زان شنیدم شد دلم امیدوار
گفتم از رسم و ره آن دلربا / بلکه آموزی ره و رسم وفا
زان بچشم کز آتشش سوزد دلت / طرز یاری بلکه آموزد دلت
چون شمار کار را گوشم شنود / همچو من او هم اسیر جور بود
شادی او کز غم جور تو رست / باد بر کشتی هستی شکست
ور شمار کار او تو سهو کار / با برادران کنون دار شمار
گاه با آن و گاهی با پری / الغرض داری حجاب سیم بری
ایمن از عیب خلوت اگر کند / بر دلی سخت مروت ره کند
آگهی با دوست زین راز ما / رحمت آری بر دل افگار ما
بعد از این بر دوای پیدا و نهاد / یاد یاران رفته از یادت مباد

بیدار شدن از ورق و فگندن و … / خویش را در کشتی و دریا را بجز بزد

در سحرگاهان ز جیب اختران / چون پری گشته از هجوم نهان

ورقی آن از کشتی ازین [illegible]
گو به پیری چون ز نیکو [illegible]
دیده [illegible] از بهر آن [illegible]
گشته [illegible] از تن [illegible]
[illegible] از فوار [illegible]
[illegible]

بازدیده

باز دیده ابر چون پالای شد / باز وان بحر طوفان زای شد
دست غم دامان گریبان گیر شد / بادی از تازه در زنجیر شد
صبحت وحشت گریبان در گرفت / چاک از نو زان دامان بر گرفت
رنگ روی از غم آتش زر زبر / غم ز اقلیم دلش شد باج گیر
گونه گلنار اش شد کاه گون / تابش از تن همچو [illegible] از سر برون
دود آتش راه گردون بر گرفت / آتش او نه فلک را در گرفت
از دل و از سینه خون کرد دیده اش / ریخت خون سیل ز راه دیده اش
بازش از بسکه در یارب لبش / پر شد آفاق از صدای یاربش
از اثرهای خروشش در مغاک / در دل سنگین کوه افکند چاک
آتش از دل بر لب آن [illegible] / همچو او افغان یارب [illegible]
دیده خونریز اش از بس ریخت خون / تن شفق رنگ این پر نیلگون
روی ماهش تن ز غم همتاب رنگ / گشته گونش زهر [illegible]
دل ز جان جان از جانش سیر شد / از دل آزرده ز جان دلگیر شد
لعل روح افزایش تن همچو سفال / ماه مهر آسایش تن همچو هلال
بسکه خون دل ز چشمش شد روان / دیده آسا چون جگر شد ارغوان
چون پری داران شدش شوریده حال / زنگ کاری گشت بر جانش وبال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کو در آن زر شاخ ورق بهشت
انجمن گونه حوران بهشت
آن همی بودن و حور اداده آب
و نسیمان از فیض سرای آب
بود پیچ گلشن و در جمع ناز بود
گونه غر گونه میوه و گل داده بار
از نمای فیض و از فیض نظر
ابر بهار
نرگسی از وی [illegible] آب
از آن نهر
هفته او گرد ده صد [illegible] آب
از عوالی یاسمین [illegible] بنفشه
سنبل از ترتن او بخشه
ز بنفشه از سنبل گلبر بزاده
غنچه از شاخ طوبی سرزده

هر هم چون دست [illegible] بباز | دامنش را که برم از دست نیاز
بو که ریزم بر سر از یکدست خاک | افکنم بگو منم از یکدست چاک
قصه کوته وامق آن مستان یار | بجو چراغ انور آن دریا کنار
از عنایات خدای کارساز | روز آن بخشش آید از یکسوی باز
تا خدا را خوانده پس انگه به پیش | آگهش کو از شمار کار خویش
رشته مهر از پریزادان گسست | عهد تازه با خیال یار بست
زان گشتی جمعان برون | شادمان رخ سوی ملک خود نهاد
هیچ از کید این روباه پیر | غافل از این پر رنگ شیر گیر

شمر شدن دختر شاه یمن بحسن و دلبری

قصه پردازان آثار کهن | پیرایند این چنین کاندر یمن
شاه را چون در صدف در یتیم | بود زیبا دختری اندر حریم
در حرم دختر نه چون اندر بهشت | حور سیم و در پیش زیبا پشت خوب
نونهالی لیک نه زین آب و خاک | تازه سروی اصل او از جان پاک
آن مبارک سروی را چون بید | گشت اندر جویبار سلسبیل
باغبان صنع بحوان از کرم | داد نشوش اندران میمون حرم
آمد آن زیبا نهال سرفراز | از نسیم لطف اندر اهتزاز

گشت

گر شبیهی بازنجی همنشین | رسته بارنجی ترنگ یاسمین
غنچه از عناب گشته بارور | سر زده وه فندق از شاخ تر
باد سرسبز آن چنان کلک جوان | ای خوش حال دل بندگان
صورتی زیبا که صورت آفرین | خواهد تا صورت دهد نقش چنین
با عبیر حله نشسته بهشت | دست قدرت از غبار آن سرشت
پیکری زان سان صنع طرفه کار | تحت اعجاز زان آتش آشکار
گوهر و یاقوت درهم سوده شد | نور مهر و مه بر آن افزوده شد
تا چنان ترکیب صورت آفرین | نقش لب ابروی غمزه تا ببین
طرفه طاقی بر فراز روی او | بست از عنبر که این ابروی او
خدعه و نیرنگ و کید و ساحری | سحر هاروت و فسون سامری
ریخت درهم جمله را او لب کار | شد بهم چشمی از آنها آشکار
شیوه پس هوش از او عقل کاه | داد او را کاین بود طرز نگاه
پس الف داری بماه از سیم خام | بر کشید و بینی او کرد نام
لعل ناب و لبنه و قند و نبات | شکر و لولوش و گلاب حیات
دست قدرت جمله را درهم فکند | تا لبش بنیاد و زلب نوشخند
سنبل تر با بنفشه گو یار | ریخت بر آن گو مشک تتار

باغ جعفری زان گشته از شکوفه
گوه دانسته آن میر [illegible]
چون [illegible] یونس آن [illegible]
صورت گلبن در آن [illegible]
[illegible] چون باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لعل از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش نموده یمن ابر ...
شکر ... بوده بوی گیسوی
گوهر سیم آورده بوی عنبرین
ساعد ... [illegible]
نقطه ... زده کاین ... [illegible]
فتنه ... نام نهاده ... [illegible]
نور ... افکنده کاین جا ... [illegible]
آفتی آورده کاین ... [illegible]
... کاین ... [illegible]
بوقلمون ... کاین ... [illegible]
... کاین ... [illegible]
... کرده کاین ... [illegible]
... کرده کاین ... [illegible]
... کاین ... [illegible]

گیسوی شام سیه در سایه‌اش / طره‌ها پیوند دل پیرایه‌اش
دیده از وی چاشنی بر دستور / دیده‌ها در عالمی افکنده شور
چشمی آفت تابع گردیده‌اش / نرگسی عالم خراب از دیده‌اش
خنده شکر به شهد ارزانی ازو / کعتی بر قند صد دکان ازو
قامتی دل را بهر پیوند او / طره‌ها هر سو به پیوند او
ابروی با جبهه بدری هلال / گیسوی با فرق نوری با ظلال
ساعدی با پاره ماه آفتاب / عارضی با طره خورشید و سحاب
عشوه با غمزه آیت و فتنی / نرگسی با صد آشوب زخم
مختصر آن دختر فرخنده حال / شهره چون گردید در حسن و جمال
رفت هر سو قصه شکر بیش / هر کس آگه شد ز شکر روش
خسروان از جان طلبکار رخش / سروران خواهان دیدار رخش

فرستادن شاه عجم تحفه و خواستگاری دختر شاه یمن و پدید نمودن ... باز گشتن

پادشاهی بود در ملک عجم / خسروی آزاده کیتی در حشم
نوجوانی فارغ از هاله مهش / برتر از مه چرخ علا درگهش
غنچه عیش خوش دل نوازی نوا / جز جز خورش صبر طاقت بی
کوه سروی راحیان بوری نیست / دسته بسته ارغوان بوی ...

شاه یمن

شاخ نسرین کرده اندر آستین / کاین لجو باز دولت نازنین
یافت چون آن نازنین شاه یمن / آگهی از جور بی ماه یمن
عاشق دیدار او شد در نهفت / رفت از پایش هوای خورد و خفت
تا سحر از غم دیدار او / آه و زاری بود هر شب کار او
هر شکر را بلا داند نکو / خوبرو راست جز با خوبرو
کی تواند نازنین کبک دری / کو جز با کبک زیبا همسری
بلبل خوش نغمه اندر صحن باغ / همنشین جنس خود باشد نه زاغ
بس بنا را از خواص خویشتن / گفت گیرد ره بسوی ملک یمن
گرد از بهر شه ایران دیار / دختر شاه یمن را خواستگار
آنکه از شهنهای چین و روم / در تفلگوی دیگر مرز و بوم
همره او کو فرستاد از شمار / رو بره بنهاد بیک خواستگار
چون به اقلیم یمن آمد ز راه / تن بکلبکاه خاص پادشاه
قصه‌ها از هر طرف بگرفت پیش / گفت بس فرمانرا ... خویش
کای شهنشاه سریر عز و جاه / تابع امرت ز ماهی تا بماه
شهریار ما که شاه عالم است / سروی از بستان ملک جم است
در کفش را چرخ زرین پایه است / چتر قدرش را آسمان در سایه است

چون در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
شیخ آن ... [illegible]

باشد اندر حسرت پیوند شاه / تا که گردد بندهٔ فرزند شاه

ای خوش آن دولت ار بینیم هم نشین / گر کنی خورشیدی جهان ماهی چنین

ماه را با خور ببینی برج اتفاق / چونکه افتد ماه افتد در محاق

این مه و آن مهر در یکجا تمام / گر ببینند این سپهر گوهری تمام

این لب نوشین و آن شیرین دهن / گر بهم آیند روزی در سخن

نرخ شکر در جهان ارزان شود / وان شکر خند دُر دامان شود

در چمن این سرو و آن گلبن تر / خاص بپیوندند اگر با یکدگر

میوه زان هر دو کند پیدا فراز / بگو بید قامتش عمر دراز

این یکی از زلف مشک افشان بدوش / وان دگر را جعد مو عنبر فروش

جمع گونه از سبک ها این آن / مشک بر این کرده دان عنبر فشان

باد چون آرد گذر بر کوی شان / شمه با خود برد از بوی شان

مرحبا زین نسیم نوبهار / عطر افشان به تفرق روزگار

گر نیاز من قبولش شد ... / مرحبا اقبال سیمین ز بحال

در جواب این سخن شاه یمن / ریخت از درج دهن دُر عدن

که ز تشریف تو خرم این دیار / ملک تا از مقدمت شد رشک بهار

روزگار باز دید از تو خوش / روی تو فرخنده گفتار تو خوش

[illegible]

ماه را در

باید اندر سلوک خود افغان کنم / خیر باد این وداع جان کنم

کوکبت اکنون ماجرای خواب / حق بگو وای با آیین صواب

باز پرسیدن پادشاه عجم کیفیت خواستگاری دختر شاه یمن و درج گوهران عجایب

رهروان شاه اقلیم سپهر / گو اندرین راه راز این سپهر

گر نمیزن چون پیک شه آمد زراه / بوسه زد بر آستان پادشاه

گفت کای روی زمین و فلک را زینت / از نشانهای غبار درگهت

پایه تخت بهارش فرقدان / ساخته برش به ز صبح جهان

خادمان محفلت حوران خلد / بندگان حضرت رضوان خلد

چون گهرهای دردعای شاه سفت / پاسخ شاه یمن را باز گفت

معذرتهای که آمد در شمار / جمله را گفت پیش شهریار

شاه ازین قصه آمد در خروش / از درونش خون بجوش آمد بجوش

شعله غیرت زجانش برکشید / آتش عشقش ز دل سر برکشید

در دلش زان گونه آتش بر فروخت / کش متاع صبر و طاقت را بسوخت

عشق در دل آتشی افکند خوش / آب آن آتش بجز آب دلش

ناامیدی باد بر آن آتش است / گر بیار امید کس دارد خوش است

عاشق ار باشد بعشق امیدوار / در برش دل را بود طاقت قرار

[illegible]

[illegible]

نامه زرد و سپید انور سواد | انوران زاسپید و بیم از وی باد
انوران سیمون رقم فرح دبیر | واستانها کو به از بالا و زیر
سطری از صنع اوست خط زرچنگ | نرم همچون موم و محکم همچو سنگ
نرد رقم دوم و بیرنگ رای | نامه آغاز از نام خدای
آن خداوندی که در بالا و پست | زاده صنعش لوح هر چیزی که هست
پایه گردان فرخنده جاه او | آسمان سرگشته در راه او
وسعت عالم نهانش هم کام | طاعتش را اهل عالم در قیام
هفت چرخ از قصر صنعش هفت طاق | نه فلک از کاخ فضلش نه رواق
چون من و چون پادشاهان بر درش | بندگان کمترین فرمان برش
دانه از خرمن جودش وجود | مهر و لطفش مایه نقصان و سود
هر دو عالم نقش کلکی در رقش | خسروان کشته گدای حضرتش
چون ستایش گو بر معبود خویش | پس رقم زد فصلی از مقصود خویش
کای خداوند زمین شاه زمن | کمترین اقطاع تو ملک یمن
من که هستم صاحب روی زمین | هست ملک عالمم را بر نگین
رفته فرمانم ز مهر تا بماه | سنگ خم گشته در درگاه
هفت اقلیم جهان فرمانبرم | زر انجم و اختر فرو تر لشکرم

کی جانم

کس نماند در زمین و در زمان | از نیام و یمن نام و نشان
تیغهای کین برآید از غلاف | خون فشاند اگر از اهل خلاف
گرد از فرسوده خونریز کش | خاک و سنگ کو عقیق انور زمین
بار فرسا این لجوجی ابله اش | هر چه میدانی مکن از مهر و کین

رسیدن نامه شاه حبشه بیمن و جواب نوشتن شاه یمن را

داد چون پایان نامه را فرشته | مهر زد بنهاد در پیش سفیر
روز دیگر بنهاد پیک تیز گام | جانب ملک یمن شد در خرام
گشت چون شاه یمن آگه ز راز | مهر را کرد از سر آن نامه باز
گوهر صفحه چون لحن طرب | دید پنهان زهر را اندر شکر
خار را با گل بهم آمیخته | نیش را با نوش در هم ریخته
کلک در دست دبیر خوش شعار | نامه ترماق انور آرد نیش را
در جواب نامه شاه عجم | عقدهای نغمه آرد در قلم
هم سخن از صلح گو به هم جنگ | انور آمیز دایم شهد و رنگ
نامه زان سان دبیر کش نوشت | شکر و حنظل در او با هم سرشت
اول نامه بنام کو کار | روشنی بخشیده شبهای تار
کارساز صلح کار آموز جنگ | شهد ازو شیرین تلخ از او شرنگ

[illegible]

[illegible]

اصل ما خاک است و باشد خاک پست | خاک شد تا نجو فلک جای بست
چون تو از خاکی فروتر باش بس | سرکشی با کیان همسایه باش
خاکیان را خاک ره سر گشته است | سرفرازی کار پاکان خود است
سر بجو بار خاک پر جوش | آتش است پس بر و چند نجوش
گر بپوند سنگ با شیشه نثار | [illegible] ازین از سینه کهنه [illegible] مار
چند گویم قصه از جنگ و مصاف | تیغ را بگذار باید در غلاف
تیغ و شمشیر آلت پیوند نیست | عشق با شمشیر همچند نیست
تیغ و شمشیر آلت بریدن است | بارش پیوند داد و دشمن است
در بیان عشق و نارای سا دم | راه بس دور است [illegible]
داستان جنگ را چند بگوی | صلح بیا به تر ای نیک خوی
پیش ازین رفته او لشکر [illegible] | حکم مخوان را بجو [illegible] مصاف
کار نصرت با کم و بسیار نیست | نصرت از افزونی انصار نیست
گرچه النصرت دهم هم پس است | یک شیر [illegible] کرا انبازی خس است
گر تو شاه عالمی ای جان [illegible] | کشوری [illegible] هست در فرمان [illegible]
گر ترا فتنه زانجم لشکر است | هم مراجمه انجم فرمان بر است
گر ترا شمشیر فولاد است تیز | تیغ من شمشیر چوبین نیست تیز

[illegible]

آنکه با گوی مردم بینه کو | گو برازنده شه انبشه کو
مایه ور کوی از قند بهتر است | از سخن شیران زنان خلق بست
عیسی بحورا چو نه جای گفتگو است | گو به از هر حق بریت عیسی بحو است
بشنو از من تا بگویم با تو راست | چشم بپوند از زن دار بر حلال است
این بجو آغاز و انجام ها یام | کاف از ام بر نهایه فی [illegible]

لشکر کشیدن شاه عجم بملک یمن و شکست یافتن شاه یمن والقصه [illegible]

نامه چون آمد برآرای عجم | خواند آن را یاد کار ملک جم
از دلیری کهان [illegible] ز گفتگوی | شد دلش آشفته زان گستاخ گوی
گفت سازآلت لشکر کنند | ساز لشکر از برای [illegible] کنند
لشکری افزون ز [illegible] مور و ز نم | جانب ملک یمن روی آورند
[illegible] برآرند از [illegible] | گر [illegible] ان نامه نه نام
عارضان لشکر بر [illegible] | لشکر آورد [illegible] جمع از چار سوی
لشکری افزون ز [illegible] | جمله شمشیر زن [illegible] که از
شه در گنجینه ها را باز کرد | بذل دینار و درم آغاز کرد
کان دریا را ز بس غارت نمود | کوه ارکان [illegible] از بحر [illegible]
لشکری بر خاش گر آماده شد | عرض لشکر صد هزاران داده شد

[illegible]

شد پریوان از همه دار الملک خویش | با دلیری خصم را آمد به پیش
شد مقابل آن دو فوج بی‌حساب | همچو کز آتش دریای آب
چون که شب بگذشت و صبح آمد پدید | آفتاب از شرق رایت بر کشید
شاه کسری یادگار جم نژاد | در طبرستان فر و زر و قباد
بر فراز زین با تزیین نشست | شهسواری بر فراز زین نشست
آفتابی آسمانی زیر او | همچو تیغ خور بکف شمشیر او
گفت تا سرداران سپه سپاه | همچو رایت بر فرازد بماه
جنگجویان تیغ خونریز آخته | برگ خونریزی مهیا ساخته
سوی میدان گاه کین رو آورند | ره بسوی خصم بد خواه آورند
خاک سیه از رنگ خون گلگون کنند | دشت را از جوی دم جیحون کنند
نی بلند آواز کوس از پیل | خاک شد در لرزه چون دریای نیل
خصم جان نی ناله‌های ستیز | چون خروش صور روز رستخیز
نی خروش کام دم در کوهسار | لرزه در فلک همچو رعد نوبهار
چون عروسان اسپها اندر جله | در حنای خون نگاری کرده کام
مرکبان در رقص از آواز کوس | چون زنان دف‌زنان نو عروس
تیغهای صیقلی آینه وار | صورت مرگ اندر آنها آشکار

جاران

[illegible]

جاکران قرار ز هلاک شهریار | آمدند اندر خروش الفرار
خسرو ایران با قضای یمن | کس فرستاد از خواص خویشتن
تاکی گنج شاه سالار جاکه است | آورند از بیش و کم یکسر بدست
در زمان آنکه و در عهد و کم | نی روان گنجینها سوی عجم
قصه کوته اندر انجام زمان | نی تهی شد جای از گنج و مال
دختر شاه یمن آن ماه زمین | نی بفرمان ملک محمل نشین
دلت از کار یمن چون بر کشید | سوی ملک خویشتن لشکر کشید
از فتور دهر و آشوب زمن | هر که مسکن داشت در ملک یمن
از دیار خویشتن شد بر کنار | رفت مسکن جست در دیگر دیار
نازنین عذرا همه خرگه نشین | با دگر یاران همه زان سرزمین
جمله از آشوب زمان بر دل شده | رخت بسته و سوی ماهان شده
از وطن گشته خلق نا امید | نی برفت ... در آن کشور پدید
هیچ کس از حال ایشان آگاه نه | این بکار را سوی آن کس راه نه

مهاجرت عذرا از وطن بمملکت یمن و از غم وامق پریشان شدن

دلبر بیدل نگار مهربان | جان لب را خسته و خسته جان
کنز زیبا قامت و سرو بلند | سینه‌ای پر گرد کش و خود بار بند

بار دیگر سوی من آرد گذار
از وصال او برآید کام من
دیده کان مانده بسی عمر دراز
روشنی یابد ز خاک سال او
گوش من گر فرقت دیدار او
بشنود یکبار از آن شیرین دهن
پای من گر شد ز حسرت بیقرار
باز یکره آن رسد بر آتشش
از غریبی با بلا [illegible] و ار
او ز من دیگر کی یابد اثر
ای صبا آن غریب بی تن نکو
کای بغربت مانده از عمری ببند
گر کنی سوی وطن آهنگ قصد
کز زمن جانا به پستی جای من
از پی رجا نیابی گرفتن
جان خویش آن کو به پستی مانده باز

دیده ام چندی در گره روی یار
هیچ آغازم نشد انجام من
در ره امیدواری بود باز
پس ببیند روی همچون ماه او
بود اندر حسرت گفتار او
ما به آرام جان یعنی سخن
دست من گر بود از حسرت بدل
بار یکبار آن بگیرد دامنش
یارم از سوی وطن آرد گذار
من از او دیگر کی جویم خبر
با غریب بی نصیب من بگو
چند از یاران جدا مهجور چند
ره بملک خویش یا گاهی قند
باز گو کای وای نوای وای من
غم مخور کایزد بتا به جانچو آن
غم مکن بر خویشتن یاری دراز

[illegible] دردم و بدان [illegible]
[illegible] چون نوان [illegible]
[illegible] بابم مرد [illegible]
[illegible] مردگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داوری را تو به یزدان واگذار
در غم تو وارثش ملک و بس
غم مخور چندین ز غم در روزگار
غم درین پرشور دنیا آتش است
هر نفس این کین ز تو هستی و بس
غم مخور غم را به دشمن واگذار
گر ملامت از پس یکبار غم
غم مرا شاید که از هجر تو زار
غم مرا شاید که دور از روی تو
از وطن این جا بتیغ خونخواره ام
غم مرا شاید به هر چندی از کار
انجم سر در بیابان داد بخت
ورنه نتوانم ز غربی در وطن
گاه بودی در عروسی و سرور
گاه بودی آدمی را خواستگار
در دولت هرگز شمارم نحو

جانکنی شد کار تو بی جان غم هزار
صاحب کشور بجز تو نیست کس
هیچ طبعی را نباشد سازگار
آتش شوق آتشی بس سرکش است
سوزی از غم چون آتش هیچ حس
با پس مخور زین آتش سوزان بهار
شاد در صد سال با راحت کم
هیچ جانی دارم اینسان مهجور
بود چشم روزگاری سوی تو
روی تو تا دیده گرد آواره ام
بوده ام اندر آرزو بیقرار
بازم اندر آرزو نهاد بخت
کار آن بودی بکام خویشتن
گاه کارت عیش بود و گاه سور
گاه بودت یار برادران شمار
هیچگه کارت بکام هم نبود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

لیک بُد از رنج آن راه دراز | از غم آن محنت رنجی گداز
در غبار راه ماه او نهان | دهر از آسیب چشمش در امان
طره‌اش هم گشوده ژولیده عقده‌ناک | سنبلش از گرد ره پر گرد خاک
رفته از یاد دهانش نوشخند | وز تبسم بسته‌اش لبهای قند
عشوه‌اش از دلربایی کرده بس | غمزه‌اش ناکرده غمازی هوس
طره‌اش بگشوده دلها را ز بند | گیسویش واکرده از پاها کمند
سرمه چشمش بتا از قتل نگاه | بر نگاه از آستین بسته راه
سرو نازش مانده از رفتار باز | رنج آتش خسته کبک جلوه باز
رفته از گلبرگ رویش رنگ و آب | وا شده از جعد مویش پیچ و تاب
دیده‌اش در دلبری مانده ز کار | از ستم چشمش برون رفته خمار
گشته از رازش ز نیل برگ گلش | سرکشی رفته ز یاد سنبلش
خم گرفته کلک بالای رسایش | خسته مار کیس از رفتار جلاش
کنج زلب از تکلم بسته‌اش | خاطر از پروای محو وارسته‌اش
طره‌اش فرسوده دلهای نگاش | گیسش افسرده کاهی در دراش
چون بملک خویشش آمد ز راه | دید بر خالی از عزیزان جایگاه
دید جمع را ز هم پاشیده سخت | جاگران را یافت بر گوره رخت

چشم طوفان گریه‌اش از گنج آب | گشت دریای دلش رشک سراب
از فغان زارش نگشاده لب | کار غوغایش شگفت وای عجب
کس ز مادر با چنین کشتی نزاد | تلخ کس یارب چو بختم مباد
طبع انجوم زمستان مانده چار | در غم گلهای شکفته ناصبور
مانده در کنج قفس عمری اسیر | باد او غمگین و جان از غم بزیر
بود عمری درون خون شده | از قفس با صد هوس بیرون شده
جانب گلشن به پرواز آمده | بار نوی آشیان باز آمده
هر چه می‌کوبید همو اکرد باغ | ز آشیان خویشتن جست سراغ
نه کسی داده نشان از آشیان | نه کیابی ز آشیان جست نشان
شاخ شاخ باغ گشته تمام | از ستم آوازی کس نشنید هم
کو از پس بیدها هوس | تا دگر ره راه جویم در قفس
قطره انجوم زنجیر نکند قرار | جز انار مرکز اصلاح قرار
محو دران جلوه با قفس و تن | در لبت نیست انجوم بر کن
از بر خیزه تحریک هوا | خیر خود نیست انجوم ره رها
از ضعیف بخت گشتم اوج گیر | جای که او در برابر سطیر
مانده در حسرت اصحاب وطن | در هوا انجوم همه سو قطره زن

[illegible]

ای تو در کوی زبان مقصود من / رفتی آخر از زمانم کو من

سینه چاک از زبر کار دشمن است / مرگ بس نور راحت جان من است

کاش من پیش از تو گشتم هلاک / کاش ای پیش از تو بودم در مغاک

طرفه زهری ساقی اندر جام کرد / باده جانفکاه هر کش نام کرد

جمله یاران یاران طرفه جام / جرعه خوردند و شد داوری تمام

هر که زان جانفکاه بر لب کوثر / تا قیامت خفته از خود بی خبر

کاش من زان حریف افکنم شراب / سبعتادم گشت و بکشتم خراب

مدتی از جور دهر بر کنند / در دیار شام الجوم پای بند

آسمان گشت و مهر سخت کین / داشت اندر غربتم زهران نشین

بود صبحم چو شام من سیاه / بود روزم چون شبم از دود آه

بود در زندان زشامم تا سحر / خار زیر پای و خارا زیر سر

زهر اندر خوان و خون اندر کام / نان دایم بود ای در صبح و شام

با چنین محنت که آمد در حساب / بود عمری این و آنم خورد و خواب

بار رستم جان سنگم را نگر / زیر دستم خار و سنگم را نگر

در شکنجم از شمار بخت خویش / خبرتم آمد ز جان سخت خویش

آنکه در تن نام او جان من است / گوی از سنگ است یا از آهن است

[illegible]

ادزاز او

روزی اندر گشت در جا اثر / بایدار وحشی غزال من از کر

افکنی چون چشم بر آن روی ماه / دیده بینی چو چشم خود سیاه

طره بینی چو نافه مشک بیز / غمزه بینی چو آهو در ستیز

جلوه بینی قامت و رفتارش / عشوه بینی بسی بهر سنبلاکش

قامتی بینی بلا هم کام او / جلوه بینی غزالان رام او

گیسوی بینی شکنج اندر شکنج / عارضی بینی ز رنگش گل برنج

نرگسی بینی بلا همراه او / چاهی بینی بغبغ بیداد او

غنچه بینی ز آب خضر پر / حقه بینی در آن عقد چو در

دهنی بینی حوادث بار او / لعل بینی شکر در بار او

غمزه بینی به دلها رخنه گر / خنده بینی از آن دو از آن شکر

ساعدی بینی زنده زآستین / چون ز مرفق پیچ پیچ سیمین

چون چنان دیدی سلام بگوی / ور خبر پرسید زنامم بگو

کان سگ بی رنج در بیان ور / وز زنگ گرسنگی افسرت گرانبار

داشت جا در گشت بی ... / بود در جفا شکن پیش این

روزگار زین گشت گشت در / چندی ازو شکنج کشت در

در دیار شام عمری بود بند / پای در زنجیر و گردن در کمند

[illegible]

ونیز من کرده ام تحریر انسنه
از پیه کمان ارغوان شکنی ۲۱
ریخته گیسو در قفای غیرت
لاله در ریحان سرو یاسمن
فاش این تحفه نیاز
صد هزاران بلکه از ان پاکان
ریخته بر سر دران و قصه
حیرت داده و خون از دیده
امروز ان خسته کاه جو نیز
گوهر نکس از ما طرح
نکته دیگر که ازان دیده
چون ز لفش حلقه دار تنگی بر
دیده بیک نه قدم بتوان
هر دم وش در راه عشق دیوانه

هر کجا بینی الصحه ای چمن | نازنین سروی چو سرو خویشتن
سرو نازی بین و از هر سو چمان | تازه نخلی بینی اما بی خزان
عارضی بینی ولیکن پر گزند | غنچه بینی ولی با نوشخند
عارضی بینی چو گلزار و چمن | چهره بینی چو گلنار و سمن
گیسوی بینی چو سنبل ریخته | طره بینی چو عنبر بیخته
نرگسی بینی ولیکن پر گزند | غنچه بینی ولی با نوشخند
بازوی بینی چو شاخ ارغوان | سینه بینی چو باغ پر سمن
ساعدی بینی ز نسرین نکوتر | گردنی بینی سمن را کرده پست
قصه کوته چون یار سرو چمان | بگذری از من بگو این داستان
کان برزر دخترشنگ لب | وان بدام افتاده مرغ عجز بال
ان بقید دام مانده در شکنج | وان بحسرت خو نموده غیر رنج
ان بزندان قفس بگرفته خو | وان رهای کرده عمری آرزو
ان ز رسم رزاز خو مانده جدا | وان بمانده غریب مبتلا
عرضه دارد کای گهر بستر بلند | چند بر سر سایه ننداز یم چند
گفت کای حیرت با آه و نزار | کای پیام آور بهار از کوی یار
گر گذارت روزی افتد بر رهی | وانزمان ره باز بینی خوش گهی

ذاری

نرگسش افکنده در شهر انقلاب | از نگاهش خانه طاقت خراب
وز لبش تا شراب آب زندگی | در دهانش مایه پایندگی
عشوه اش آسیب جان مرد و زن | غمزه اش در ملک هر شورش فکن
لطف و قهرش مایه آرام و شور | جنگ و صلحش موجب امن و فتور
نرگسش دزد ربای عقل و زر | هر نگاهش برده صد دل را بمزد
عارضش از دیده طاقت ربا | قامتش از جلوه صبر از ما ربا
نازش انبوه غارت های بیدرنگ | غمزه اش بر شیشه امید سنگ
چشم دلجویش غزال تیرکش | تیغ ابرویش بخونریزی دلیر
عقل و دین را هر دو کاکلش در خرام | این بغارت آن بجان داده برام
چون نگر گاهی جهان های چنین | بشنو از شیرین منشش لحن بین
پس بگو کای دلبر بیمان گسل | ای بلای دیده ای آشوب دل
چند با این رازی اندر زهر و کو | بهر تو بویم بر او جستجو
چند با این خستگی در باغ و راغ | چو بمیت از این نشان از آن سراغ
هر کجا هستی بهستی خدا | گر ز تن مهجور و زار و بینوا
گر ترا افتد گاه گاهی یاد از | چون صبا آری ز ما روزی گذار

آه از عشق و آه آه از کار عشق
آه از حسن و در بلا بر عشق
آه از آن سلطان حسن عشق فرما
آه از آن بیجان و نقصان رایج بلا
آه از آن نفس ... جان بر
آه از آن ... جان بر
آه از آن ... عقل و دل
آه کان ... جان ...
چون ... جاه سلطان
آه کان ... از ...
از ... بر ...
چون ... بلند ... جان ...
بر ... بر ... عاشق ...

رسیدن وامق عذرا به یکدیگر و | از آتش عشق سوختن و باز ماندن او بر ... از

[illegible]

راوی این داستان سینه‌سوز | جلوه ده بر جان چنین آتش‌فروز
کز حوادث مملکت چون آرمید | در زمین لشکر کی آمد پدید
ساکنان آن زمین از چارسو | سوی ملک خویش آوردند رو
نازنین عذرا بتی زیبا عذار | شد روان با همرهان سوی دیار
کاروانی حسن و استغنا و ناز | ریخته در راه‌شان عجز و نیاز
آهوان شیر آن‌شان در زیر پای | طوطیان زین بر نهاده بر همای
کبک زیباشان به روش جلوه‌ساز | رو به راه رفته آوردند باز
چون یکی از محمل شیرها راه | محمل آن ماه را شد جایگاه
هر طرف آن لعبتان نازنین | برکشیده شد آسمانها بر زمین
از شمیم طره‌های تابدار | خاک آن مشکین هوای مشکبار
از لب از شک و عنبر خوانچه | کوه عنبرسای و صحرا مشک‌بو
جلی در از گوش و گوران بسکه یافت | خاک ره رنگ پر طاوس یافت
آهوانه سیه‌چشمان دلبر | آهوان صحرا شدند آرام‌گیر
بعد که چه که نازنینان یمن | آهوان چین غزالان ختن
سرو قدی مهوشی از هر سو روان | افتان دلکش از هر جا عیان
ماه‌قدی بر شبه رخصی تمثال | نازنینان بمیانه در دلال

الغرض

از سخن شکرفشان بر کام هم | از نگاهی ریخته در جام سم
نازنین عذرا لقا کار دلربا | همچو گوی از جملگی نام خدا
عارضی اما چه عارض برز ماه | چهره اما چه چهره عقل‌کاه
قامتی اما چه قامت سرو ناز | جلوه اما چه جلوه فتنه‌ساز
عشوه اما چه عشوه دلستان | غمزه اما چه غمزه خصم جان
ابروی اما چه ابرو تیغ کین | دیده اما چه دیده دزد دین
طره اما چه طره قید ماه | گیسوی اما چه گیسو دام راه
خنده اما چه خنده قندریز | غنچه اما چه غنچه بوسه‌خیز
جبهه اما چه جبهه آفتاب | سینه اما چه سینه سیم ناب
آن نکو رو دختر آزاد او | از سر و در همرهی شادان او
ترکش را جلوه داده بر میان | حلقه‌زنش را جمله‌ها عشق کیان
تا گلوشعش طرب را کارساز | هر یک از یاران لطایف لعب باز
تا فزاید طبع شوخش را نشاط | هر یکی گسترده بعضی را بساط
این سماع آورده بر الحان رقص | وان برقص افتاده بر یاری رقص
ساقیان مهتاب عذر ریخته | مطربان آوازها انگیخته
منکران در غنج و غمزه‌شان در دلال | بحر را امروز فارغ از ملال

[illegible]

اویس چون بکشت از شیر [illegible]
[illegible]
وکنو دیگی ان ابر دام عشق
کام [illegible] دیده و در دام عشق
[illegible]

عمر دیگر وام بایستی نمود / تا توانه پای برکشش گشود
بازمین عذرا الفکار یار جوی / سوی اوج شیرلیس آورد روی
بر فرازش به شد طی گشت / از شراب بی خمار عشق مست
پر شده از باده عشقش دماغ / مستی ان داده ز عقلش فراغ
جام شوق افکنده کش اندر خمار / وان خمارش ساخته دیوانه وار
حسرتش با خود از جهان بسته تاب / حسرتش بربسته ره بر خورد و خواب
از غم یارش شده خاطر نژند / ور تب عشقش شده جان دردمند
از فراق دلبر به تیر آتشش / گشته هر افغان ره خاطر حسرت آتشش
ز آشیان دلبر دیرینه آتشش / قطره خون کشته هر دانه آتشش
دوز دلش همش و خود بسته بار / ور تپش تاب و توان چون کنار
شعله شوقش ز هر سو بر زده / آتشش بر جمله خشک و تر زده
تاب عشقش آتشی افروخته / کشت متاع تاب طاقت سوخته
بسکه غم در جگرش اندوخته / کوه و صحرا از هم [illegible]
بسکه ز ابر دیدگان سیل جهنده / کشته اندر کوه و صحرا اشک ریز
هر گیاهی قطره خون داده بار / لخت هر رو دیده از ابر نوک خار
بار جوی دوشت بوی محنت کرده / ور چشم خون و کینه همی زد در رهی

چونکه افتادش سوی عذرا نگاه / دید روی کز غیرت تابنده ماه
سرو بالایی بطالع کام او / فتنه برخاسته قد نام او
عارضی شور جهان آشوب دهر / چهره غوغای کوی و آشوب شهر
طره هر خم از او زندان دل / زلف از هر سو بلای جان و دل
گیسوی بر پای جان بندند از آن / موی اندر چین آن صید جان نهان
قامتی سرو سهی افکنده پیش / جلوه کبک دری شرمنده پیش
دیده اش دیدلش خصمی زیرک / نرگسی غماز نظر بازی زیرک
غمزه همدت احکام قدر / غمزه از فتنه دار قسر
نازی آثار فسون سحر / خوبی از شدی خفته دار شیز
خشمی از خمش بلا اندیشه مند / هیکل از چشمش ز خون گزند
دلت از وی دست ایمان بر فشان / پای از وی قند مصری تلخ کام
بازمین عذرا الفکار شوق مند / سوی او چون قطر خاقان فکند
با امیدی وز پس عهد دراز / گشت چشمش سوی یار خویش باز
دید روی غیرت قرص قمر / قطره خون بر رو محنت
عارضی دیده از جا عاجز فریب / آه هی نقوی زد در نقوی نصیب
چهره زاهد از و لیکن پشته / داستان ز هر از گوشه پیشه

[illegible]
دیده صد خون [illegible]
[illegible]

لعل‌ها را لب نهاده نام او / پر ز آب خضر گوهر جام او
خط سبزی رسته بر کان گهر / بسته بر مه هاله از مشک سیاه
نازنین و رشک حور و پری در پیرهن / گلشن نسرین و گلزار سمن
هر دو را چون از پس عهد دراز / دیده‌های آرزو گردید باز
عشق با آیین رسم کشش بنهاد رو / از دو جانب آمد اندر گیر و دار
از دو سو دست تقاضا شد بلند / وز دو جانب آرزوها در رسند
باز سود گشت در سر جای گیر / باز شوق آمد بحکم دلپذیر
باز برد از تازه عقل از سر صداع / با جنون آمد دماغ اندر وداع
باز جای شیشهٔ فرزانگی / گرم شد هنگامهٔ دیوانگی
بار دیگر صبر از دل رخت بست / دل برون با صبر در سختی نشست
بار دیگر عشق شد دل را زمان / وای بر حال دل بیچاره وای
شوق آمد با سپاه بی‌حساب / کشور دل باز دیگر شد خراب
آرزو آمد پی یغمای دل / وای دل ای وای دل ای وای دل
شوق آمد راه نقد عقل و هوش / گریهٔ شادی ز دل بگرفت جوش
شد ز جوش دیده‌ها رشک ابر / کوه دریا زار صحرا سبز خضر
از دو جانب بارش در بی‌جواز / دستها فرسوده از دل‌ها باز

چشم از نظاره دیده و رفته / لب ببین جوشکی عذرخواه
عقل در کار خود حیران شده / بوی بر عقل نادان شده
[illegible]

کاروان

کارداران تقاضا و هوس / صبر و طاقت را گرفته پیش و پس
از درنگ سینه‌ها و لبها به تنگ / در درون دل‌ها روان‌ها بیدرنگ
کو جانها سوی لبها عزم راه / گشته از جانب تن‌ها عذرخواه
عشق از نو آتشی افروخته / صبر را یکباره خرمن سوخته
از دو سو امیدواران دلبر / در میانه پای بنهاده دلیر
جان صبر از تازه بر لب آمده / روز طاقت را دگر شب آمده
عقل و هوش از نو عنان بگسیخته / صبر و تاب از دل دگر بگریخته
گشته جام عقل دیگر سرنگون / ساغر دل بار گشته پر ز خون
بار دیگر بار از نو جام عشق / باز گشته در رهِ دل دام عشق
باز کرده هوش سر در خیمهٔ باد / باز زد در دل صلای بی‌خودی
عشق را غوغا دگر بر پا شده / عاشق از شکل زرانگیخته شده
باز بار از هوا گردیده گرم / تیره گرده بار دیگر بار شرم
باز عشق از نو علم افراخته / فتنه از تازه بر پا ساخته
کوه هستی خراب عاشقان / نام جان رفته ز راه عاشقان
آتش خون دل از دیده بجوش / رفته از سرها برون عقل و هوش
از نهیب عشق پاها گشته سست / عقلها وامانده در کام نخست

[illegible]

خاتمه کتاب

شکر کاین فرخنده باغ خلد وار / پیموده راه این دیوان ادرد بار
شکر کاین طراز و نام خامه این / ای برادر یکان و پرده بایجن
شکر کاین دلکش نغز رنگ باغ / از طبع عطر کش هم دماغ
شکر کاین بزم این کاخ بلند / دلپذیر آراسته و هر سو ارگند
نغمه سرایان بر این شیوه خوش نفس / در درون صحن چون دلکش هوس
عیدوار بر انجمن ... [illegible]

حیف از آن سرو نهال نوجوان حیف از آن گل حیف از آن ارغوان
حیف صد حیف از چنین زیبا تذرو آه و افسوس از چنان آزاده سرو
آه رفت از باغ سرو روان آه شد پرواز نسرین و سمن
زین عجایب رازهای پیدا بشنوی گر نکته چون بیدار
زین حکایت گر گذا نور کشید نقشهای مستوری آید به دید
خامه او قصه عشق بو العجب بو العجب آثار را باشد سبب
ای برادر هر جای زر نیست در هر جای زر نیست تا به زیست
در غم آباد چنین ویران سرای گر دو روزی بایدت بودن کجای
فارغ از اندیشه هستی تکیه بس در لسع راه رهایش باش و بس
آنکه این منطق معنا برکشید زیر این نه طاق رحمت یا فرید
ای همایون طایر عرش آشیان تا بکی بستی چنین در این خاکدان
سوی همایان آشیان پرواز گیر رو بسوی منزل خود باز گیر
طایران هم نوا در بوستان بر فشان و جمله با هم دوستان
تو به تنها مانده در کنج قفس دور از یار و جدا از همنفس
این قفس بشکن روان سوی باغ باش از رنج اسیری در فراغ
گیر سوی باغ جا ویران خرام خویش را زین دام برهان [illegible]

درویش

در حریم صفحه شسته چناز گو به یکجا لغمان در ها فراز
بوستانی این از باغ جنان ور فصل حور صرصر وی در امان
سبزه اش جان بخش و ریحانش فزای میوه اش عمر آورد نام خدای
نرگسش از چشم خوبان دلفکار لاله اش را روی خوبان نگار
دارد ش انگور رقت در نیای تا بر باد خزانش بسته راه
ای در دل را بر جوابش یار باد هر گل او زیب دستار باد
حق ز هر آفت نگاه داشتش رفته یاد از خار و خس پیرامنش

تو گل او تا قیامت تازه باد
نامش از نامی بلند آوازه باد

قد تمت الکتاب مثنوی وامق عذرا الحبیب الفقیر محمد [illegible]
عالیجاه محمد علی خان افشار در دار السلطنه قزوین در شهر ذی حجة الحرام
م م م بخط کمترین [illegible] ١٢١٩ م م م

[illegible] ... سلطان ... / ... آب ... جعفر ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر درد / زبانم کن بگفتن آتش افروز
کرامت کن درونی درد پرورد / دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روایی / کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از آن آبی ندارد

دلم را ده ز درد عشق سوزی [illegible]

اگر لطف تو نبود پرتو انداز / کجا فکرت کجا گنجینه راز
ز گنج راز در هر کنج سینه / نهاده خازن تو صد خزینه
ولی لطف تو گر نبود به صد رنج / پشیزی کس نیابد زان همه گنج
چو در هر کنج صد گنجینه داری / نمیخواهم که نومیدم گذاری
بلا این امید هیچ در هیچ / هر لطف تو سیاه [illegible]

در توحید و تحمید گوید

بنام چاشنی بخش زبانها / حلاوت سنج معنی در بیانها
شکر پاش زبانهای شکرریز / ز شیرین نکتهای حالت انگیز
به شهدی دل و جان را شکرخند / که دل از دل تواند داد پیوند
نهاده در شکر بر عاشقان داغ / [illegible] طعنه بر داغ
به یاد بخت شیرین کار طناز / که شیرینی تو شیرین کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد / که جان مسکین تو فرهادی تو فرهاد
بهر ناچیز چیزی او دهد او / عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا که او کسی را که خار است / که خار او شدن اهل است دشوار
گرت عزت دهد رو ناز بیش کن / و گر چشم حسرت باز مکن
چو خواهد کس سخن شب کند روز / ازو در حسرت چمن آهو از یوز
دگر خواهد که بار حسرت کار / نهد بر پشت تو سر دار

[illegible]

چراغ افروز بازار جهانداران / نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل بسته آرزوها / سعادت بخش راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد / همه آفات او بازیچه گردد
اگر تو قهر او یک سو نهد پای / نه از تدبیر کار آید نه از رای
درین موقف که لطفش رهبر است / همه تدبیرها هیچ است و هیچ است
خرد سوز که گشته روشنایی / [illegible]
جمال عشق آن شاه درین سال / که تو هم نیستم از هیچ آگاه
خداوندا ز لوح و قلم بیش / حروف آفرینش را قسم بیش
ارادت را که حکمت تیز خامه / بنام عقلش می گفت نامه
ز حرف عقل کل تا مرکز خاک / بیک جنبش نوشت آن کلک چالاک
ورش خواهد همان با لوح با باب / شود با لوح تر از نقش بر آب
اگر ز رحمت کند قلم تیز / که در این خوش نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکان را / نقط غیب بود [illegible]
که دانی که چه این نقش پیچ / کسی دانا نشود در هیچ از هیچ
ز رحمت که کلک تیز دستی / ز دوری بر نیستی بر کب هستی
هر آن صورت که بنمودش ز رنگ / نقوش صد گونه با نقش ارژنگ

[illegible marginal verses]

نه با اقبال او کار کسی بود / نه این سلطنت او را یار بودی
ز تو ابر و خیره عقبی این ملک را / که مسجد عیار یک پیک را
ز چندین سال فراز او که داری / کفی بر داشتی از خاک خاری
از آن عزت سرشتی از کف خاک / که زیب شرف شد بر بام افلاک
طراز پیکری تیر بر آنگه / که آمد عاشق او جان بصد دل
بده جا خاک دانش داشتی باز / که تقی خاک چندین قدر اعزاز
بخاک اینقدر و لعل زهر کار است / که عزت پیش ما در خاک کار است
چو حشر تو خاک باشی از جمله واپس / منش بهر اشتم این عزتش بس
بخوان ده غلامان کش در پس پیش / [illegible] بحرمت چه پیش
همه فرمان بر تو کار فرمای / همه در سلام حرمت پای بر جای
وزان ده خادم ده جا ستاند / [illegible]
چو ده عالم که ده محرم عالم / بسالار نیر ما ساختن کم
نشاندی پنج از ایشان در برگاه / ز احوال همه عالم خبردار
گذر واران چشم عالم جسم / [illegible] راه صورتها
ز خاصان پنج با او گاه بیگاه / [illegible]
شده هر یک بشغل خاص مأمور / یک جا جمع [illegible]

[illegible marginal verses]

اگر عقلست لا یقطع است اگر هوش | نوالی حرمتش دارند بر دوش

بحضرت عقل و نفس چرخ و انجم | همه چشمش ستاره دست بر سر

چه لطف است الله الله ای کف خاک | در آن بستی سر خرجش بفتراک

اگر چشمی نبیند از جان پاک کن | همه در حرمت آن مشت خاکند

همه از بهر با هر یک بکاری | دریغا نیست چشم اعتباری

زما گر گشت کاری اگر نهانست | ز لطف رحمتت شرح و بیانست

بکوم در تمام هستی خویش | نباید هیچ جز لطفت مرا پیش

اگر لطف تو دامن بر فشاند | بجز نیستی چیزی نماند

بلوبه رحمت اجزای همه‌ام | صفتهای

ره هستی برا گر بپوینه | عدم پاینده و ما سالک بکوشید

عدم می کز عدم لطفی بانسوی | بر بهای نهفته در عدم رخی

نمانده بجز یک نیک درنیم | تو ما را ببخشا کن بتنک یتیم

کسی کو گریه بر جهد کن ز شب و روز | که بکناری بر دو دامش جانسوز

ولیک آن گریه را لطفی نشانش | که از تو در جگر دردی نشانش

شرابی بیابد از تو درمیانه | درد رخ سوخت بتوان نشاند

سر بیها در جهد جنس پیش داریم | بره برقه که جه از جهد برآریم

[illegible]

بهوا ما که آن ما را نباشد | بهشت چشم حور رخ آب جانشد

دل چون کعبه را بتخانه سینه | حرم ستت اینگانه سینه

کنشتی بر صنم شد دل چرا قوش | در و بامش پر از زنار ناقوس

بیوتست شد هوس زنار ما بود | ز دین زنار بت بازار ما بود

بت و زنار کیش است باطل | بت بشکن و زنار بکسل

زبان بر حمد و ذکر تست فارغ | که غیرت کار ناقوس کلیسا

فلک سنگی بناقوس کرش زن | اگر بر سینه او سنگ زد جهان زن

بتاراج کنشت ما بردن تاز | حدیث هستی ما ز کون ساز

نه در جهد نه و نیور آن دیر | بسوزان هرچه پیش آید در و غیر

بپاکی یاد تقلیم نقش ما سوی کن | شهادت در و در ... یکی کن

شهادت غیر نقش ما سوی نیست | زلا بر لای نفی الا خبر نیست

درین خلوت کسی کو محرمی یافت | تبلقین رسول هاشمی یافت

در نعت پیغمبر آخر الزمان و سید آدمیان و عالمیان صلی الله علیه و آله

حکیم عقل کز ایمان زبن است | گر چه بر همه بالانشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند | کمش خود در بردن در پیش بنشیند

[illegible]

در این ایوان که طغرای جاوید — برون از حد و حکم بیم و امید
بنوبت هست از آن تقدیر — ورا از وی تسلیم جهان گیر تسخیر
بعالی خطبه الملک لله — ز ماهی تا به ماه شان برفت آوازه
جهان را در صلاح کار جمهور — بلطف قهر بنواد که بی‌منشور
نه شاهان زرکشت تاج خواهند — از این ده های و یران باج خواهند
از آن شاهان که کشور گیر خانند — ولایت بخش ملک جاودانند
عطاهاشان بهر یک وقت باشد — هزاران روضه ز نعمت باز
همه ملک ایچ کمتر عطاشان — اگر با ور نداری سو که لاشان
شهان فارغ ز رنج خزانه — طفیلی بادشاهی شان زمانه
همه از آفرینش برگزیده — همه از نور یک ذات آفریده
چه دانی عین نور ذوالجلالی — چه نور الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار روح است — بگوهر دریش ایجاب فتوح است
جهان را عقد ... و جهوش — وجود جمله موج بحر جوش
محمد تاج در ارکشت کونین — همه کون از وی پرازرنیب و زین
چراغ چشم چرخ انجم افروز — ز نیش ح ز ظلمت شب در روز
ملک سیاح سوار لامکانی — بحجره صولجان آسمان گوی

ست ... کار لات ... / کون ... در طاق ... / ... / ... کاه ... / ... / ... جهان ... [illegible]

ز نوبت مولدش تا کون کو — که اندر هر نشان ز نوی زن و جط
سجود از چار جهت آمر کرد کو — بر پرش پنج نوبت در عقاب
هزاران راه را یک راه کو — بستش بر ره روان آگاه کو
بسپرده ره بر هزاران معتصه — بر غولان ره نشاکه نابه
میان آب و گل آدم نهان بود — در او بیغز اخر نشان بود
ز نو نافس بحرف بیوند — که نقش از نگشته سکه نامند
ز جنش گر از وی تا با سلام — نبو الا رموزی وحی الهام
چه پیش قلب آرامی آفرینش — بمعیاری در دانه اهل بینش
نخست آو لسومی آسمان دست — فلک را سیم قلب ماه بشکست
زنقد خود چه د دیش بر شاری — در تی دلوش و کامی عیاری
در این آهرم بی قلب کار آن — بکامی که آن نقص عیار آن
کرا قبلی است تا بود ز شکسن — در نبیش کوه بسیار هر بیش
نه در د دیش هین شق قمر بود — بود آتش از این جد هنر بود
به بخت هستی از خاصی است اگر عام — همه در حیطه فرمان و آرام
زمانه خانه زاد قدرت اوست — ز خود دی باز اندر خدمت اوست
ز روزیش روز تا به دام کو — نکانه اهلش نام کو

[illegible]

... حرب بالدام / ... و نسبت دادم / ... / ... اسان ... / ... / ... / ... / ... خلق ... [illegible]

دمیده صبح [illegible] کیسان
ز خواب [illegible] چو [illegible]
[illegible]
[illegible] ز دوزخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

سپندی سوخت در دفع گزندش | ببالا جسم او را دید چشمش
گر خواهد ان لکا دش انور پاک | کس از خشم بر خودنش پاک
درین عرصه که بود جای و راست | براق جان درو چابک عنان است
جنیبت تا کجی پیش ز زره | که از پا سایه و اپس باز ماند
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای | پس دیوار باش سایه را جای
فتادی سایه اش گر بر خاک | زمین سر بر زدی از جیب افلاک
چو زلف مرتبتش سر و سایه | ازین بسته در الطافش پایه پایه
بذوق قرب بزم و حرمت انعام | بدان سان قالب لطفش یک کام
که گر بر تشکم بر بست تنگش | نمی کس بد نگر جا در تنگش
تعالی الله چه قالب لطف جان ها | روان در سایه لطفش روانها
زهی قالب ز قالب جان عالم | نه تنها جان و بس جانان عالم
ز حشمش کوچه زنهار بر در | حریف جان همه در بیعه گذار
چه رسم گر شد بیعوایی روان | نباشد کس حریف و هم مجاز
درین قالب کسی کو جان نباشد | نگردد هرزه سر شدن آسان باشد

در بیان معراج سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله و آله الطاهرین

شبی روشن تر از خورشید نور | ز رخ شب در نقاب زر مستور

ز گوهرها که بود آسمان را | پر از در گشته راه کهکشان را
زهی آراسته از عرش تا فرش | براق جسته بر فرش از در عرش
براق برق که از تگش دوام | ز فرش تا فراز عرش یک گام
نزیده نقش چشم کی نشش | نسوده دست وهم از خار پشتش
بمغرب نعلش ار خوردی کمازو | بمشرق بودی ار جستی شرارو
از آن رو زین پر خم جهیز | بر آن کُهی زمین جستی گریز
چه اوصاف تکاپویش کلم تاز | سحر در گوش روی پیش آواز
بهرجا آمده در عرصه پویه | زمین آسمانش بود گویه
بزیر پایش در هنگام رفتار | نمیگردید مور خفته بیدار
[illegible] چمن عاشق قرارش | که خواهد جان عالم شد سوارش
فزیوی عالم جان شاه لولاک | سقیان در شش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لا ریب | سواری ره شناس عالم غیب
محمد سرور اسری بعبده | زبان از نظم عقد روز شب ده
محمد جمله را ترحیب بر در | جهان را دست کفر از بلا باز دار
زهی [illegible] براق ان جهان گیر | که یک اندیشش بود عنان گیر
سر لیل ام [illegible] را رهی قرار | که میستاند از مهی ان مه بدر

[illegible] عرض ... در وصف
[illegible] ای ... سلطان
[illegible]
عطا [illegible]
[illegible]
[illegible]

زرحس و زکیوان نهجه پرس — که میکرد و بر شادان عرش کرسی
برون نه کام و لطف پاشان کنن — نقاب و رخش و در کارشان کنن
سر بر آورده عرش از جوهر بکاهش — برون آمد جو عالم خاک از پیش
یک عالم زمین و زرکان دله — سپکت عالی چلیات جاودان دله
بر آتش یش پا بر آمد بتعجیل — ددیره و در رکاب او خبر نیز
رکاب از رہت پای او خر آتش — عنان بر راست دست آتش نیز
سوی مسجد اقصی عنان دله — نشته بر باد رخش آسمان دله
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع — همه پروانه گرد او شمع
در آن مسجد امام انبیا شد — خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا گفت — بر آتش و برلا کرباکه
بزیر پای خویش عرصه پیمود — فشرد رخ بر رکاب او نیش سعی
فرو می کاست از کوه رکابش — نه دلهی درم هفته اداش
ز دوران منزل بهمان دم گذشت برگر — دبستان حرم جا ساخت چین تر
عطاسه لوح خود او سود پیش — که هیچ هست کین نقش جوش
چو در بزم سیم آورد یاخت — چادر زهره سانخو نهان ساخت
نبود گربنان در چار او — گشت ساز او سود بر او

شهادت گفت و جان در پای او داد — شکر خنده حلوای او دلیل
ثوابت از رهجانب دور رسیدند — هر پیشش درج گوهر پیش کشیدند
نظر در نکهتشان نکرد در تاخت — ز پیشش عشق شد در دل اندر خت
گذر بر منتهای سدره فرمود — بسدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری و ارش رفرف در رکاب — بصحن بارگاه قدس شد پا
تو که بر تو بر قع بر افکند از نشانه — ورای شش جهت وحدت سعادت
زبان با ربانی ره سپر کرد — بگوش جان دلش بشنید در گوش
در آن خلوت که ایمایی نگنجد هوش — نگه از چشم کم ... فراموش
در آن دیولی نزد ذرباریا سعد — خطر او گفت که از آنها سعد
زبان بستم که سر این حقیقت — هر ابسیده انده وشاه ولایت
نه هر دل کاشف اسرار است — نه هر جان محرم راز وحی آیت
نه هر عقلی کند این راه راطی — نه هر دانش بدین مقصد بدید
نه هرکس در مقام مع الله — بخلوت خانه خلوت بود راه
نه هرکو بر فراز منبر آید — سلوک گفت و ارقی در جهان که
چه گفت شه نهانی خلوت ایزدی — نه هرکس شد در خلوت رسد جا
چو راه گنج خاصان سوی غاید — نبرد هر کس که آید در شاهد

در توصیف سخن

[illegible]

سر تیغش بحفظ گنج اسلام / دهانش اژدهای آتش آشام
چو لای نفی لا الا ذوالفقارش / بکشتی نفی شرک و کفر کارش
ز شمشیر او در صفدری ولد / ز لای لافتی الا علی یاد
کلامش نیم پی وحی الهی / گواه این سخن مه تا بماهی
لعت فهم زبان هر سخن سنج / طلسم آرای بازار نقد هر گنج
وجودش ز اولین دم تا بآخر / مبرا از صغایر وز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر / گر آمد نفس او نفس پیمبر
هم نهر فیض از یک قلزم جهد / هم شاخ جهت از یک اصل موجد
بعینه همچو یک نور دو دیده / که از دو چشم گو تو بین هر دو دیده
هر یک در اسم اما یک مسما / هر این عاری ز فکر این معما
پس این شاه هر که او بود از او دور / که واحد خواند با خویش از یک نور
گر این یک نور بر خفاش بستی / جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ هر کمالی / بر او خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار / یکی گل شد یکی یک شاخ خار
ورای آفرینش پایه او / منور هر چه خسروی سایه او
حدیث عشق تا اینجا بود پی / سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

در این

در این غالی دیار چرخ قلزم / محول از زمین در کوه خود هم گشته گم
ز شهر بهر این عالم بهر شو / بشهر دیگر و بحری دگر شو
دیار عزت کانش هست آباد / در و بحری ز جهد هر جنبش نه از باد
در آن دریا حباب غوص کس نیست / کنار قعر راهی پیش و پس نیست
چو آن دریا بجوشد زو غباری / بامکان آید نثاری
ز در لامکان هر ممکنانی / ز نثارش شود گوهر فشانی
بدان سان خود مشرق گر بتابد / به پیچ به نطق گوهر زاری
سخن خود است آب زندگانی / که زنده است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد / سخن تازه دارد دهر را یاد
اگر خاکست ور ایوان عمارت است / اگر چرخ است پیشش کهنه دار است
تواریخ جهان وقتش نباید قدم باز / که خفته در بطن قدرت بد که راز
سخن گر شق نکردی شیشه غیب / کلاه هستی برآوردی سر از جیب
سخن صفر است منشور قدم را / بتعلیم نقش لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاد او / قلم را لوح در دم نهاد او
جهان او سه و دبستان سرا طفل / الف برخوان ادب عشق کهن سال
سخن با آسمان گفت شود است / منم و لهم و لهو لا مهو نیست

سخن [illegible]

[illegible]

ازین شاخ گل بستان جاوید — خوش آمد خار هم در جیب امید
ازان خاری که آید بلبلان را — بعشق او نهد صد داغ بلبل
گل مقصود هست از بهر آن گل که — که دامن تازه سر از جیب که
همای پر در از عنقا نشانست — ز بالش چرخ شاهی سایه‌بانست
گدا گر از رخش سرمایه یابد — به پایش هر که افتد پایه یابد
ز ابر بخشش او در برق شعله — بپا سود آسمان تاج کیان را
ز پایش چون سر عشوق باشد — به تعظیمش سر عیوق باشد
کسی را کین همای بر سر نشیند — به بالایست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد — جهان در سایه او تاج یابد
منشوری که طغرایش نشانش — نوشتند از ازل بر آن کلاهش
سخن را من غلام خانه‌زادم — ولیکن از کرم گاهی نهادم
بخدمت دیر دیر ایم از آن رفت — ار پاس من گاه گاهی سر گرانست
کشم این خدمت آشفته زین پس — که بنهد پیش دولت نقد من کس
بر این آستانم ایستاده — قرار ذره که با خویش دلداده
کمال است آن و ما هم چند نقصم — قبولم کو که تا ازان برقصم
برین خورشید گر چو ذره مانند — نخواهم رفت تا جاوید پیوند

[illegible]

ترا جا در مغاک و او بر افلاک — برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب داری که آن یار — گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین بحر تا کی بال — شنیدم چو خواهی کو حاصل
بنقش گوهری در دوس او خوش — تو با می بین دمن بر طاوس
تو شبهای سیه دیدی چو دل — فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شود کمتر کور — هر و مه دیده جهد دیده چون من
تو می بیما سواد شام دیگر — نداری کفه میزان این نور
ترا ز دی که باشد بهر انگشت — چو سیم خنده کافور ازان زشت
ازین به دولتی خواهم در ایام — که تا خورشید باشد باشم نام
سا وحشی زخوبان نه کم — گرش این نسبت باشد مسلّم
بخورشید بسی نه دیده و دل — شود خفاش ظلمت خانه گل
گزین نسبت ببالای نام جاوید — بماند سکه‌ات بر نقد خورشید
بیا وحشی خموشی کن و چند — خموشی کی چه در پیش خردمند
خموشی بهر پیشش راز باشد — نه مانند سخن غماز باشد
چو دل محرم اسرار گفتن — خموشی را لالت دار گردم
بر آنکس که هنر بگو نشسته — خموشی رخنه صد عیب بسته

[illegible]

زبان رومی با رومی زند لاف | کند کاری که با جنس میکند باز
زبان بسیار سر بر باد داده است | زبان سر را عدوی خانه‌زاد است
عدوی خانه خنجر تیز کرده | تو از خصم برون پرهیز کرده
ولی آنجا که باشد جای گفتار | خموشی او بود صد نقص در کار
اگر باشد دوایم بهر خویش | زبان طوطی عیبست با چندین گوش
زبان کمتر داده ملک نقاش | که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
زگوشت نفع بینی در زبان بیش | که باشی گوش چون بازی زبان بیش
نوا پرداز این مرغ نواسنج | اثر در طاق سپهر پیچید آواز
ملک بیگانه کن حرف وفا را | بیار از حکمت شهید این نوا را
تو اکنون بلبل این بوستان شو | هلال بوستان زن چمن آن را
برقص طایران عشق بر کن | مرغان صبح کن
تو دستان زن که باشد عالم گوش | زبان ها را سخن لقمه در آغوش
کتاب عشق بر طاق بلند است | ورای دست بر کوته بلند است
فرو گیر این کتاب طاق گوشه | که کس مشغول گشته فرو خواند اوراق
رقم نو ساز این درس رقم را | ولی نازکتر از آن ده قلم را
اگر حرف نزاکت بار باید | قلم را نازکی بسیار باید

پیچید

چو مطرب زد ز نام [illegible]
نوید مطرب [illegible]
[illegible]
که در طاق [illegible]
حدیث عشق [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
چو [illegible]

کرلی

اگر کشش ز زبان آتشین است | زبانش هست لا آتشین نیست
حدیث عشق آتش بار باید | زبان آتشین در کار باید
یکی سیبست با هر دو نار رمانی | کشان آن دو نار را با معصفر خوانی
رساند کشتی را تا بکلش | دواند کلمن را تا بکلش
اگر پویی ز شفت تا بعالی | نیابی در بازار ز سیب خالی
ز آتش تا به بار از آب تا خاک | ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین سیب است اگر در اهل سیب | چنیست در چنیست چنین در چنین
ز لعل رشته هار پیچ در پیچ | همین سیب است با هیچ در هیچ
همین سیب است هر چیزی که بینی | بچشم آسمانی باز بینی
همین سیب است کاهن زاد در گوهر | که همچو سیب بر آهن بار آهنت
همین سیب آمد و با کاه پیوست | که گیتی گاه سر بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزو یی | تقاضا در دل هر یک ابو طی
برون آورد عجز از سر هوش | علی و دل زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داد مشغول | فکنده بیستون بیش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز | زده پروانه را آتش که میسوز
ز لعل آراسته بلبل را پر و بال | شکسته خار در جانش که مینال

عرض [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز آتش دل [illegible]
[illegible]

اگر صد شعر [illegible]
قبول عشق [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

اگر کس پشت این آتش فرو بست / سراپا گر همه جان است محروست
اگر صد آب حیوان خورده باشد / چو عشقی در تو نبود هیچ باشی
ز حق کس ولی زنهار زنهار / بعشق او بر دست از عشق بگذار
ببین عشق او کو دین ور شد / همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر بنگر که سنجیده عشق / نه بیند عیب هر کو دید عشق

قطعه

بمجنون گفت روزی عیب جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت
مبارا جهان من به جان لیلی / الهی من شوم قربان لیلی
که گر در دیده مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوست / کز آن چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز / تو چشم او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب می بینی و دندان که چونست / دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی کو را تو لیلی کرده نام / نه آن لیلیست کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود / [illegible]

صلاح عشق

صلاح عشق در دیده و زنهار / ز کلی راه فراق از دست بگذار
در آن طوفان که عشق آتش انگیز / کند بادا جنون را آتش آمیز
در آن سیلی که برداری کوه بنیاد / غم خود خور که گاهی و دنیا باد
یکی بهریست عشق بیکرانه / در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغ آید آنجا مزن پر / درین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل گرست عشق عاقبت سوز / همی جوشش در ترقی روز در روز
فراغ دل اگر داری غنیمت / ازین آتش هزیمت کن هزیمت
ز ما عشق بی بلا دراز است / بهر گامی نشیبی با فراز است
کشش صعب است خاک راه گشتن / فراز او کدام از خود گذشتن
ولیک آنکه عشقش کار فرماست / ثبات سعی در قطع مسافت
چه باشد رکن عشق عشقبازی / ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرض یار را همه یکسو نهادن / عنان خود بدست عشق دادن
اگر گوید در آتش رو فرو خشک / گلستان دانی آتشگاه آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت / روی با رخت منت دار از بخت
بگردن بس داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید و از بیم
ز بیجت غم دهر از وصل یاری / یکی دانی محال و نامرادی

اگر صد سال [illegible]
[illegible]

قطعه

[illegible]

فلاطون جامهٔ حکمت ز رنگ پوش | نکردی بوم او سالار فنون شو
سخن در کیمیای جسم و جان است | اگر خود کیمیایی هست آن است
بیا زین کیمیا زر کن مس را | غنی گردان وجود مفلس را
مطلا گر کیمیا اکسیر عشق است | که اکسیر وجود اکسیر عشق است
برین اکسیر اگر خود یوفه خاک | عیار زر کند زان تیره گی پاک
صفات عشق را اندازه نیست | کجا در عشق حرف نا تمامیست
خواص عشق بسیار است بسیار | جهان را عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر سنبل خورد می | کند منسوخ نام حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد زن زال | زند و اله صد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید ز شاهی | اگر عشقش دهد جاه و کلاهی
ز رنج عشق اگر باشد نگاری | شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی | شود گلبن چمن باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق | غم بیماری درمان کند عشق
گرت خود رستم ره در گذرگاه | بهر گامی نهنگی در گذرگاه
تو چون کن ز عشق پیش نه گام | برین چابک ز عشق لجه آشام
ورت گم شد بر هر دست پایی | که هر بندی از آن دام بلاییست

[illegible]

قطعه

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد | فلکش را دست فرسوده خزان کرد
ز چشمش روشنایی برده ایام | نهادش بر گلاب رنج چو بادام
کمان گشتی ابروی کماندار | فرو ریخت از غمزه خدنگش از کار
لبش را اخگر از چشمه نوش | [illegible] چند نیش از خود فراموش
دران پیری که جسمش خاکش بود | جهان افسرده یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند | به یوسف بود از او هر جو خرسند
سر و بر با ز عشق و دو میخانه داشت | بجز یوسف نمیگفت و نمیخواست
هلاک عشق بر هر کار کرد شد | نهال اندر دلش هر دم دو پر شد
ز روز گذشت ایام جو [illegible] | [illegible] زنده کار [illegible]
اگر می بایدت عمر دوباره | مکن چون عمر از عشق کناره
ز هر جایی که برون می نهد پای | رخی از عشق هست آنجا [illegible]
[illegible] هست هر جا است [illegible] | [illegible]
نگاهی [illegible] از مجنون در آغاز | که ابرو چشم لیلی [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] | نباید هیچ مجنون [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] نگاهی [illegible]
[illegible] والهه زند [illegible] | که دیگر [illegible] چون معشوق و عاشق

[illegible]

بیان عشق

تن از تن دور لیکن معتبر در | بلا باشد که جان باشد ز تن دور
غرض کز آشنایی های جانی | چه غم گر صد بیابان در میانست
که مجنون خالی از جز خیال در دشت | بجولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها | عجب مهریست قعر عکس در بابها
نمی‌گنجد در این صحبت که آنجا | نمی‌باید کلام و دم زدن نیست
دران صحبت که جان در درد آلود | که هم شد دیگری تا دم برآرد
نو دیدم در میان راز مسیاش | پس دیوار کو غار میانش
بشهوت قرب شد از تن حرارت | میان عشق و شهوت راه دورست
بشهوت قرب جسمانیست ناچار | نزار عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو ز خوشی | که خواهد دست شیرین در آغوش
چو پیکت ز غرضها طبع فرماید | ز قرب دلبر کامی آرایش یار
ز شیرین منیت حاصل کام پرویز | ز زن ناز و بیا ز شکر ریز
ندارد گو کسی کامی که ناکام | کمی دیگران باید زدش کام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار | بحکم حسن شیرین میکند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد | که تا نوشش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کاری ولی باز | که نتوانند شد او را کارفرمای

[illegible]

نوعی گشته بر تلخی ز بس قند | یکی از زهر دارد با یکی قند
مزاق هر کس از شاخ بر و بیخ | یکی را شهد قیمت شد یکی زهر
ولی آن کس که تلخی کند خوی | نسازد در جهان زهرش شکر [illegible]
اگر زهر قند باشد چاشنی تاب | زبان کز تلخی کام دهن تاب
ز شیرین ره نیابد بی مزه کام | شکر جوید کز آن شیرین کند کام
چو خسرو را ز زهر الحق که قند | ز زهر چشم شیرین شکرخند
نبودش ره آن ز زهر پر از نیش | ز دو دوش عشوه با قصب پیش
اگر چه بود شهد زهر مانند | بجانش بجان تلخی بر کند
چنان آزرده گشتش طبع ازین کیف | که عاجز گشت اندرش در هر ان
نشد با گریه یاری خنده آگه | لبش پر زهر و از آتش قند با چه
چو نازک شد طبع اندر زمانه | که جوید از پی رنجش بهانه
یکی طبع بهتان و شهوت ران | وگر از کار خان کلید از آن
ز طبع زود رنج یار شاهان | بهر کس از غم هرش از دل هجران
ز خشم و غیر صلح و فتنه سازان | به پرسش از غم هرکس از پی یاران
کشی زین بهر او خود بهره و شست | که داند خشم و ناز یار چند است
مر این گفتگوهای عشق بنیاد | که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

[illegible]

[illegible]

چو شیرین دید کان کار جز بانی — پیاپی جست پای کان شیرین ربانی
برو بر دیر کو از کوی شیرین — اگر هنود حریف کوی شیرین
که آید تیشه بر کف سخت جانی — که گیرد و جهان عالم و استانی
کنون بشنو در این دیباچه سازی — که شیرین سیر شد چون بر سر بازی
تقاضای جان این ستمگری — که شوقی بیش اندر پای کوبی
که خواهد غمزه بر جانش زند نیش — کسی باید که جان آورد پیش
اگر گاهی برون ماند نگاهی — تواند کاخش بر قبله گاهی
بعشق کرباش جسن مشغول — بماند کار وان مانده معزول

در بیان احوال شیرین در شکر

چو چندی جست از شیرین جدایی — معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند — از آن پر دوغی اندوهگین ماند
زبان یاری دلاویزش جدا گشت — که بعضی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خفته — ب جان در جگر گریان نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز — خبر دار از شبان کام شبدیز
دگر بر سنگ خوردی مغز شیرین — وز آن خوردن شرابی جست از رنگ
هنوز آثار گرمی در شب و روز — گران در مجلس شیرین خبر نجب

یکی آنجا که عاشق چند از آن جور — ز شمع خویش بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفا کیش — به پیوند نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را طبع غیرت اثر زد — شکست اندر دل آن تیر جگر سوز
ز بیخ و بن درختی که توان کند — گر او بر جا نماند ریشه چند
نهال لطف خسرو رسته زان گل — ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمی‌رفت از دل شیرین خیالش — که با جان داشت پیوندی خیالش
نه با کس حرف گفتی نه شکایت — اگر گفتی عتاب آلود گفتی
بر انجشش زنش پرویز از آن گستاخ — بر آن آهن چو مرآت گستاخ
بدان گستاخ کان ناگه سرایی — نبودش هیچ سبب آشنایی
جدا میرا بهانه ساز میکرد — بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
بالش زخم خنجر داشت در رگ — چو خنجر زخم زهرآلود شیر
زهم پرواز اگر مرغی فتد دور — هوس بال بجنبش گلش جور
گرش افتد شاخ مرغ پرواز — نیابد شاخ بر دوش جفت باز
و نه طبعش لنگر آب و دانه — ارم باشد بر او صیاد خانه
نهند گل زر پای تیغ جانش — نباید آسمان سوراخ مانش
نه هر قرق اگر افتاد غباری — کند مرغوله در هر مرغزاری

[illegible]

بهمه جا که عاشق چند از خورد ... ز شمع خویش بزم غیر پر نور

دگر جایی که معشوق وفا کیشش ... به چند تو کلی با مسل خویش

چو شیرین را بطبع غیرت آید زور ... شکست اندر دل الماس جگر سوز

ز بیخ و بن درختی که توان کند ... گر او بر جا نماند ریشه چند

نهال لطف خسرو رسته زان گل ... ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

نمی‌رفت از دل شیرین خیالش ... که با جان داشت پیوندی وصالش

نه با کس حرف گفتی زین شغب ... اگر گفتی عتاب آلود گفتی

بر خشش نقش پرویز از آن کاخ ... بران اماج حرمان گو گستاخ

بدان گستاخ کان کس را ... ز نوکش هیچ [illegible] آشنایی

جدا می‌را بهانه [illegible] نکرد ... به هر حرفی عتاب آغاز می‌کرد

ز بالش زخم خنجر داشت در دل ... چو خنجر زخم زهرآلود نیشش

ز هم پرواز اگر مرغی فتد از ... هوس با آن که جنبش گشتن جور

گرش افتد شاخ [illegible] ... نباید شاخ بر روش چنگل باز

و به طبعش [illegible] آب [illegible] ... [illegible] باشد بر و صیاد خانه

نهد کس زیر پای سیب جایش ... نباید آشیان سوراخ مارش

نه خرق اگر فشاند [illegible] غباری ... کند مرغوله در مرغزاری

[illegible]

[illegible]

خاک روی در میخانه کنم گر کان تو

هر که [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

همه آنجا که عاشق چند از خود ... ز شمع خویش بزم غیر پر نور

دگر جایی که معشوق وفا کیش ... به پیوند تو گلی بلبل خویش

چو شیرین را الطبع غیرت آید ... شکست از وی دل آن تر جگر کاو

ز بیخ و بن درختی که توان کند ... گر او بر جا نماند ریشه چند

نهال آن جو خسرو رسته زان گل ... ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

نمی رفت از دل شیرین خیالش ... که با جان داشت پیوندی وصالش

نه با کس حرف گفتی زین شغب ... اگر گفتی عتاب آلوده گفتی

بر نجش ز نقش پرویز از آن گستاخ ... بر آن آهو چو مرا گو گستاخ

بدان گستاخ کامی گشت راضی ... نمودش هیچ میل آشنایی

جدا میرا بهانه سر نکرد ... به هر حرفی عتاب آغاز میکرد

پایش زخم خنجر داشت در رگ ... چو خنجر زخم زهرآلود شیر

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور ... قفس با آن که جنسش گشت مجبور

اگرش افتد شاخ سرو پیدا ... نیابد شاخ سروش جفت بالا

وطن طبعش نگر آب دوانه ... آرام باشد بر و صیاد خانه

نهند کش زر پا ستیز چارسیش ... نیابد آشیان سوراخ مارش

نه حرفی کآتش افشاند غباری ... کند مرغوله در هر غزاری

به پرگاری کشیده طرح اساسی | که زر کارش کند هر کس قیاسی
بشغل خویش را مشغول داشت | ز خسرو طبع را مشغول داشت
یکی را از پرستاران خود خواند | کشیده آهی و اشک از دیده افشاند
که ای سر آشنا پنهانی محرم | بمردم سوختم پنهانی محرم
بنازم این سیه روزی چو نیکو | عطا الله زان هستی سوکند
به تلخی زیستن از آب و گل من | و لیکن کوهکن نقش دل من
بنو دورا چنین که با سه خواندم | خود دلش فرهاد دیگر مهمان
بیا زار لشکر جوی کوهسنگ | که آنجا نشانده با دل سنگ
چه آنجا بس این دیوار دارم | تمنا فرصت این کار دارم
بجز رو مانده این بستان گرایش | موافق نیست طبعم را هوایش
درین آب و هوا نی وفا نیست | بچشم نرگس باغ حیاتست
نغز آن لب یکی سکان شده‌ای | که این جا با کوه کوه گلگشت سازی
یکی زنبت گل خواهم شکفته | غزالی هر طرف بر سبزه خفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته تا نم | لب ما سبزه‌ها پیوسته با هم
صنوبر مرغان بر هر سنگ | گلش خوشتر ز رنگ مرغان خوش آهنگ
چنین جای بود نیکو بگو جید | بپرسید و رفای من بگویید

[illegible]

خوش آن سر منزل خوش سرزمین | که باشد وایق مسند نشینی
عجب جایی بیاید بهجت انگیز | که بر شیرین سر آید عشق پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند | پرستاران محبت‌ها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش | رفای خاطر شیرین عنان کش
گر آهو بدیدندی براغی | ازان آهو گرفتندی سراغی
بجایی گر رسیدندی بدشتی | به پرسیدندی ازو سرگذشتی
بهر سرچشمه هر مرغزاری | لمکر وند بودن را شماری
بدین رفتار روزی چند گشتند | که تا آخر بدشتی بر گذشتند
صفای نوخشان بر سبزه زارش | صفای وقت وقف چشمه سارش
اگر مرغی نشستی در کمیدی | کنار سایه آتش باب بریدی
کمش چون گلرخان پر دعفان | نوای بلبلانش عشق پرواز
نوکیکی حسن خیزد از هوایش | فتوح عشق خیزد از هوایش
بشیرین الکی دادند از انجا | ازان آب و هوای غیب افزای
که در دامان کوه کوهساری | که تا کوه هست آنجا نعره داری
یکی صحراست پیش او کشاده | فرای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پوید پلنگ | سر برگی نیاید زعفرانی رنگ

[illegible]

اگر گلگون در او گفتن آتش | دگر آنجا بود نقشش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی | همه جانش برای صحبت می
اگر شیرین در او زمی نهد نی | دگر بار آتش نباید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید | به بخت خسرو سیمان گریه خندید
که گاه تخت شیرین زانه نشیند | که برقی زان همه ... نه خو نشیند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین | زهی شیرین و جان تلخ شیرین
چو شیرین تیغ هجر بود کار | ز شیرینی همین قانع نباشی
اگر بمی ارم شیرین نهد روی | ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای | نهد عیش از در و دیگر برون پای
اگر چین است اگر شاه چین | بود زندان چو خوش دل نیست شیرین
دل خوش گر بود خوش گوارست | شراب عیش در غم زهر مارست
دلی دارم که گر نالیش راز | بصبر در راز درون آید بآواز
غمی دارم که گر گریم سزاوارش | بترسم از سحاب کار و بارش
که داند این دل که این خاطر شاد | گر آید از گل و از گلشنم یاد
فرو گفته چو خوش جا نیست دلکش | همه جنبش درخت خوش گواریست همه خوش
دل خوش بادمی آید ز کفر در | چه دل خوش نیست گلزار است بستان

بکام

قطعه

یکی مینای مرغ بسته پر داشت | ببستان بود بنده اپاش پر داشت
زوندش طایران بوستانی | صلای رغبت هم آشیانی
چو پرنده دیده آن خویش بسته | بدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینه خوش | صفیر دل خراشی از دل خوش
که مرغی را چه فرق از سرو شمشاد | که پرواز شد در آن نیست آزاد
شما کازاد گان شاخ سارید | نشاط سرو گل فرصت شمارید
که میار مرا با من شمارست | مرا اهم در شکنج دام کارست

بخشم رفتن شیرین از خسرو

بت پرشکوه ماه پرشکایت | که خشش را به سرو خوش حکایت
سر و سر کفنه زلف سر و جان | رواج آموز کار سرو جان
نمک پاش جراحتهای پرسوز | ز شیرینی نمک شیرین پرشور
گره در گیسوی اندوه تلخنده | دهان از آن بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر جوشنده | عتابی با عیار سخت پیوند
چه بدا در بنای سست پایه | برفتن زود خیز دیر پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند | ز لشکر رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز خسرو دل پر آزار خشش | نهانش صد هزاران زهر در نوش

[illegible]

که ای سرخیل ما شیرین بدمهر | متاب از ما چنین چه باید کرد رو
نه آخر خوش خوش این آستانیم | چرا بر خاطرت زین سان گرانیم
نه آخر غیرت داغ تو داریم | چرا زین گونه در پیش تو خواریم
شدی خوش سر از مهر ستاره | مکن کین نیست جز بی اعتباری
زدی خوش نعره بر بر شتابی | مکن کین نیست غیر از بیوفایی
تو در اول بیاری خوش دلبری | ولی بسیار یار رفته سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری | ولی آخر عجب بی اعتباری
نشاید بمردم آشنایی | چو گلهای چیست بی موجب جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو | اگر داری نصیب جان ما کو
شکرلب گفت اری این چنین است | ولی لا یکنه و این زمین است
من اول کامدم بودم وفا کیش | ولیکن کردم اینجا حالت خویش
من اول کامدم بودم وفادار | درین جا بر آوردم درین کار
نشاید اندر این شکل یار | که باشد در طبع آدمی زادی
بجوم آنچه در طبعم وفا نیست | بطبعم انچنان گشتن روا نیست
اگر می‌طلبی بی وفایی | چرا که از نشا خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از تو نهادست | که این بنه خسرو نهادست

[illegible]

خود اندر پیش آن پوشیده رخسار روان | پراکنده ز لب تا زاران پو نهان
ولی انکه که انزو هست در پی | نمی فهمد که ره چون میکند طی
همی داند که افتد پیش در آم | چه داند تا که آید تا چه ماند
براند القصه تا آن دل گرفتار | بجز خود دید ملک سینه بخوار
هوای چون هوای آن مبتلا عشق | ز آتش آن هوا ایس هوا وش
لبش لا و هم شد با شکرخند | نگه را تا تا آن با غمزه پیوند
ز چشم خواب ناکش فتنه برجست | بکرد رحمت کاری فتنه‌اش کمر بست
روان شد ناز در پیش خرامش | نیازی بهر در بهم نیم گامش
غرور آمد ز عشق آمد از گزر | اگر دانی ضرورت حسن مرده
در آن اندیشه شد می با دل ریش | که جانی با هزار اندیشه در پیش
بهانه میکو بدیدم طبع هوسناک | نگر چیست باز این طبع بی باک
طبیعت مستعد نازی می یافت | درون ناز کرشمه بازی می یافت
نسیمی که آمدی از درد و عشقش | ز می عشق پر کردی دماغش
اگر بر گلی اگر بر لاله دیدی | نهالی از خودش در ناله دیدی
ز لعلش کار دل قند بر گه | بهمراه آن خود لب شکر که
که اینجا خوش فزود آید دل من | از این حال است پنداری گل من

[illegible]

[illegible]

گذشته سالها از عهد شیرین | همان بر جاست نام قصر شیرین
اساسش کاین چنین آراسته است | ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت | که چون شیرین بهامون بارگه ساخت
فضای دید خوش آب و هوایی | بر این کار او فرمود جایی
نه آبش بی صفایی ماند بر روی | نه آتش الکه الهو در جوی
بساطش را هوای رغبت انگیز | طرب در وی طرب بیز و طرب خیز
لطیف و نغز همچون خانهٔ گوهر سنج | در و فرش از زر و یاقوت گوهر سنج
که میخواهم هم از استاد معمار | که از ایشان روح آسا کند آثار
همه کار بزرگان سازد او به | بدو دلها ز هر در برگشاده
بدست و کار ایشان میتوان یافت | بدیشان میتوان همت و همکار
نخستین بر هنر صنعت نمایی | که او در صنعت عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش | برون از حد او طرح اساسش
همه وضعش بوضع بی نهایت | فزونی سرش در هر کم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد | بشیرینی چنین بیار باشد
دگر آهن دلی فولاد جانی | که بربندد مشقت را میانی
بهر از سخت جانی سنگ فرسای | بهر کاری سبک دست و سبک پای

ازایم

[illegible]

اگر بام فلک کوبی کلند او | بر آتشش بنمودی ز کل البه
بنای بر سر آب ار نهادی | اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر یک کف دست | هزاران سقف بر یکپایه بربست
در آن کاری که بنگرش گروهی | چنان دستش بصنعت تیز رو بی
که تا در فکر میزد زهی پرکار | بکنج خشت افزود در کار
دگر چون صنعتی کز تیشه برسنگ | بنهد طرح صد مانی از ارژنگ
قوی بازو قوی گردن قوی پشت | بفرمان او آهن و فولاد در مشت
هر آن کو زدی بر سنگ خاره | چو تیشه کوهی او را پاره پاره
یک سنگ کوهی چو دست تیشه فرسای | بر آشیدی بکس را استهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه اش دست | بباد دست کوهی خاشی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری | چو دلهای تیشه را بگریبکاری
پریدی تیشه گر ز پیشش بتعجیل | نمودی بر سرش صد پیکر پیل
بر آن صنعت گران دانش اندیش | برون افتاد ازین سان چهره خویش
که زیر پنجهٔ آهنکش حکم راندست | که چون پرویز او را هم غلامست
بر این کوه شاهی نام میش | ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکر طاووس تمثال | کسی بازش غیداد [illegible]

ز خاره پایه‌اش را دیر باید / ز استادان درو کار آزماید
ازین صنعت نگاران نیم کو دیدیم / بدین صنعت شما را برگزیدیم
ندانید و بگیرید این خطا بر کار / شما را زانکه باید شد درین کار

در بیان بنا کردن قصر شیرین را با تصرف و معماری قرار داد

حریص گنج بنای گهر سنج / بگفت این کار ممکن نیست بی‌گنج
بباید گنجی از گوهر نهادن / گره از سیم و نقش از زر گشادن
همه بر زر مدار کار عالم / بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو / زر بایست باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام / زر و سیم است دام و دانه و دام
هر چیز آمد کمند هوشمندان / گران بندند پای زرچشمدان
یکی جهدی که با منت دهد کام / یکی خلقی که با نفرت زند گام
برون کردن گهر از سنگ آسانست / که در دست کند زر کی آسانست
تو صنعت کن که زر خود بیشمار است / بر پیش ما هنر بس کم شمار است
هنر کمیاب باشد زر بسیار است / هنر چیزی است کان نایاب کم یافت
هر آن جوهر که نایاب است و گرانش / چو پیدا شد بهای نرخ گرانش
بزر نرخ هنر نیست از هنر ار / چو بشنود گفت آن استاد مشهور

هر آن صنعت که از سنجیده‌ها / بسی کو هر که باشد نفاد
ز گنج نیم و ... خسته‌دلش / نقش و نقش ... ... بودش
بتو ... بکش و ... و ... / بالفعل ... ...
... ... / چو ... ... باید
ز هر کار ... ... / ... ...
... ... / ... ... بخت ... ...

بدون کارها کار سازیم / ز فر و کار طرفه نیازیم

که کفش در پیشانی مرد / نوشته حالت پنهانی خود
برای صورت با مل نماید / که آیینه باشد خدا باید
ز کنج آنچه باشد آن هنر سنج / که پنهانش بهر بازوست صد گنج
تهی دستی چو خود شد از غم قوت / که او را نیست بازو بند یاقوت
نباشد چون سنگ ... کوه کن کان / که الماسش نباشد در نگین دان
ترا داریم محتاجی بزر نیست / که صد گنجت بهای یک هنر نیست
بذوق کار فرمایش نه کام / که خیر و خرق کار از کار فرمای
اگر تو کارها را ... / چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کار فرما چه کارست / که در دستی کارش نام است
بکاوش در شکست آن نام چون سنگش / چنان کش مگر ... فرهادش
ازان هش که جنبش در زبان بود / اثر در جمع و عقد استخوان بود
ازان جنبش که در ارکان فتادش / تزلزل در بنای جان فتادش
ازان هشش که ... سیلی در آمد / چو سیلی گرد ... سیلی در آمد
ازان نیشش که در رفت از روی کمش / کمان شد سقف و طاق خانه هوشش
بستاری ره آن سیل می بست / دل خود سوده که از بس سیل می بست
بگفت آن که باین شغلم فتد راه / که افتد چشم من بر کار فرمای

در بیان ... ... فرهاد ... ... شیرین ... ...

کوه ... ... / سبب ... ...
... ... / گر ... ... عالم
... ... / ... ...
سخن ... ... / عرض ... ...
عبارت ... ... / ازان ... ... در دل
وفا ... ... / ...

[illegible]

چنانش مهر غالب شد درین کام | گران ره خواست طی کردن بیک گام
هوای دل چو گردد رغبت انگیز | ز جان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد | تن از جان طاقت خانه جان تن فرود
هوس را در گریبان چنگ افتاد | صبوری را ز دست ... افشار
دل پر آرزو جان بهره خواه | سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست | توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راهی جزم باشد | چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان گر رود از باغ بستان | درنگ بوستان نبود درین زن
چو دیدندش برفتن استواری | ازان نامه نگاری ساز کاری
ستودندش بتعریف و بتحسین | بظاهر از خفی و پنهان ز تسکین
طلب را کفش پیش پا نهادند | عرض را رخت بر صحرا نهادند
بهانیدند بر صحرا ز انبره | عنان در دادند برانجا آن گروه
بذوق خویش هر یک گشته بی هوش | سخن را بر مذاق خود چشیدند
عمل شد عشق تازه آغاز | نهان از یک یک و پرسش جدا ز
ازین پرسید اسباب نشاطش | وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش ... ادای از گشت | بساطش را ... آرایم در خلوت

بی ...

[illegible]

سحاب رحمت و سنت باران | ولی برگشت ... از محرکاران
چنان ابری که گر بخشش خوانی | همه خوشحال و همراهی کنداری
چنان نشوی ده ... درباران خوار | که ... لطف و آزار طلب بار
وفا تحمیت رسته از کلک او | ... نشستند و دل او
ولی ذاتی که گر مرغی شود ریش | بصد ... فرسته مرهم خویش
پیک ایجا بیابد که جهان ... | پیک وید ... کونه جهان باز
ز شوخیهای که مخصوص حق است | همیشه عاشق هر کب دوایست
بجولان بر نشسته صبح تا شام | فراز ... جا ... آرام
ازین جانب دوانده تیر و دست | رسیده زان ... کشته در دست
یکی چابک عنانش زیر زین است | که نه بر آسمان ... بر زمین است
هران جنبش که بر خاطر گذشته | هران میدان عنان افراز گشته
ره دور راه مرید ... پیچ | گر ... و خم نجنبد زان شتر پیچ
ز رفتش ... چشم مور ... | ... و مور ازان رفتن خبردار
تا زوان قدر رفتن ... | ... کو دون ... گام
جهان در ... زیر ... | اگر تا زد جهان اندر ... ش
بر قصد چون که قصد ارای ... | که ... این چنین چابک سواری

[illegible]

[illegible]

ز پیچ و تاب آن بستان سرخوش مست | بیاد نشئه کی پیمانه در دست
گذشتی چون بطواف چشمه سار | بیاد می فروشستی غبارا
بجرم لاله زاری گر رسیدی | بیاد لعل ساقی جامی کشیدی
نشاط باده در دشت گل انگیز | [illegible] خرم و گلگون [illegible]
[illegible] چابک عنان [illegible] | شراب انداختی [illegible] پیمانه در دست
ازین صحرا بصحرا رسیده | ازین بیشه بان بیشه گذار
زمانی که بر فراز نشسته تا تخت | نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از زور شناخته [illegible] | نمود همه گلگون [illegible]
چو نشنیده یک دیده آن کار دوران | که فرشته از پا صنعت نگاران
از آن جانب گران [illegible] رسید | رخ آورد و چون دریا گهر شد
[illegible] که کام | نیاز اندر ترقی کام در کام
چو شد [illegible] | [illegible] بالشوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند | براب کهتران خدمت نمودند
نگار خویش لب و ماه شکر خند | عبارت را بشکر داده پیوند
ز شیرین نکتهای شکر آمیز | بقدر وسع هرکس [illegible]
سخن طی میشد از نسبت [illegible] | چنین تا صنعت [illegible] صنعت

[illegible]

عجب نبود که آبه از پا نشست | که تنگ است این صحرا بان درشت
بدل زد چنین آن برق از رگ و پیش | نکرده بسقف و طاق چاره خویش
یکی صد گشت حق و اضطرابش | ز دل یکباره طاقت برد تابش
هجوم آورد رغبتهای جانی | سراپا دیده شد در دیده بانی
نه یک دم بی همه تشویش نظاره | نشانده صد نگه در هر گذرگاه
بلی چون آرزو در دل نهد گام | نظر گردد مجاور در ره کام
بوسواس گمان اندر نشیند | براه آرزو صد شاه در بند
ز رنجهای داده این بنیاد دیرا | که شوران کندش گاهی ز دیوار
اگر صد تیشه جان شود تیز | نگردد کوه این بنیاد خش آمیز
نقوش سایر بنای استوارش | نشانه کهنه طول انتظارش
خوش است امید انجمش [illegible] | که در ریزد بیکبار از در و بام
خوشا امید اگر آید فرا دست | خوشا بخت کسی کین آرزوش هست
یکی [illegible] نظار از حد گذشته | دران صحرا نگاهش [illegible] گشته
چو شیرین خیمه نو بر طرف کهسار | بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد | حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هر دم زجا بی | ز آتش هر نفس در سر هوایی

[illegible]

[illegible]

بهر افسونی که می‌بودم ناورد | بیک خنداندن لب رخ [illegible]
لب عذر آوری بر هم نزیست | بیک عذری از لبش بر دل کشیدست
چو پایه گنج و سیم و زر شاهیم | که تا با او قرار کار دادیم
زهی پرعقده کار بینوایی | که چون از رشتنش مشکل گشایی
عجب چیزیست زر جایی که از همت | باسانی که آید فرادست
برد کاردان زان کار بر هم | که بر ناید بابدله زر و سیم
بها از [illegible] کار بیشش | که یکسان نبوش [illegible]
غرور همتش را پایه زان بیش | که سنگ [illegible] با صنعت خویش
تعجب کی ز ماه کار پرورد | که چون خواهند [illegible]
که مردی کش بود این کار پیشه | که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی مزد جان در سخت کوشی | که مستغنی است از صنعت فروشی
بگو دیوانه نیست این کس پرداز | که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نه دیوانه نیست | بعالم هیچ چون او فرزانه نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی | که پوید راه تو بی پای رنجی
نه زان صنعت که [illegible] | که افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر به پای دانش خویش | ولیکن تا که باشد [illegible]

[illegible]

بستی دلش شرح فرو ناز | [illegible] گفت لب پر خنده باز
نمی‌گفتم مرو چندین به شرابم | که خواهی سوختن من تو خرابم
تو نشنیدی و چندین حرف زد دل | که عقلم بعد و خوشم رهی
کنون از پیچ و پیچها انچه دانم | که از صد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشی میکرد اظهار | که عقل از دست میشد هوشیار
بایشان گفت هستم همچو نیست | عنان هر شیاری دل از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز | بگویم چیست شرح دلبر ناز
جهان شد آنکه بر جی دشت گلگون | لبی پر خنده و چشمی پر افسون
بیاری که گلگون [illegible] | [illegible] پای جاره زرجای
شکر مستلای نوعشان دله | هزارش فتنه سر در ملک جان دله
چه میگویم چه جای این بیان است | بیان این سخن صد داستان است

ملاقات کردن شیرین با فرهاد

خوشا عشق و خوشا آغاز عشق ای کام | همه ناکامی اما حاصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق | خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است این آتش افروز | مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشق بازی | حضور حاصل آن جان گدازی

[illegible]

عنان ریت کوکبت / که آن عاجز نهان سان رست
بخنده مصلحت و بدر فریبش / که چون غارت کند صبر و هوشش
اداها در بیان در بیابانی / نکته ها کرم حرف آشنایی
بهر کامی که گلگون بر گرفتی / اسیر نو بیا رزی در گرفتی
باستقبال هر جولان نازی / برا انیدی برون خیل نیازی
کشش لیکن از هر جانب شتابان / بمیران محبت هم ترازو
زهی حسن در ور از بانی / زهی عشق در زنجیر خانی
ازان جانب اشارتهای پنهانی / وزین سو خاک ساری گو بیا
ازان سو تیغ ناز اندر کف بیم / وزین جانب سر اندر دست تسلیم
بهر کامی شدی تو آرزو بی / نهان از لب گرفتی لعل گویی
جوان چابک عنان اندر فرمش / بکاک امثال پیش آن و گیسش
سراپا گشت جان بهر سپردن / همه تن سر برای سجده بودن
دعاها با نیاز عشق پرورد / بزیر لب نثار یار میکرد
سر چون بندگان افگنده در پیش / جبینی ارزشیرد بند ریش
سراسیمه که در چشم خانه / که چون نظاره را باید بهانه
سراپای وجود از عشق در جوش / همین لب از بیان عشق خاموش

[illegible]

بگفتا چیست نیت در کاری / که گاه سالها آن کاشانه
جوابش داد که ما ده قصب پوشش / سعادت از حشمش پوشان خویش
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو دلیست از خویش افتاد
صدف مسکین چو من در جهان بسیار / همیشه کار تو مسکین نوازی
فلک بحلقه ام در گوشش امید / طریق بنده که من گاه و بی
سیاه این بنده را در سیع خویش از / پشیمان گر کنی از دادش افگار
بشیرین هرکه شیرین تر شکر ریز / برون دلداری فریب عشوه انگیز
که ما را بنده باید وفادار / که گر یزد اگر چند صد آزار
قبول خدمت ما هست کلکت / درین خدمت دگرگونه شمار است
دلی باید از آهن جانی از سنگ / که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری تماشش / وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش که دل و جان کار عشقت / و همه عرصه غوغای عشق است
همیشه کار جورت مستحانی / ولیکن آن جان هم را توانی
اگر بر سر زنی صد تیغ ترنم / مبادا قوت بلی گر بریزم
سرا از لعل تو مینوشتی / وفاداری به پی دست جانی
دل و جان گردم از فولاد هم و / که برق این اهدم هم درون سوز

[illegible]

بگفتش کان چو حرف آشنا بود / بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از گلرخان پیوند وا کس / بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشوه یاران کی گزینند / بگفتا سخت فرعی مهر باشند
بگفتش کیست این مهر یاری / بگفتا هست با گردنده یاری
بگفتا چون فنا گردد عاشق / بگفتا هم چنان باشد شایق
بگفت از عشقبازی چیست مقصود / بگفتا رستگی از بود نابود
بگفتش کی شناسی قدر دیدار / بگفت از وی و از جان آشنا یار
بگفتا درد هجران را چه درمان / بگفتا وای وای از درد هجران
بگفتا لاف عشق و ناله بیجاست / بگفتا درد هجران ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی / بگفتا صبر کو در عشق بازی
بگفتش میتوان با کشت پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست / بگفتا هر چه میل خاطر اوست
ز هر رشته که پرسش عقده بگشاد / یکی گوهر بر آن او گفت فرهاد
بشد جولی عنان جنبان بازی / گران کوه نبود دست بازی
چو حس عشق در جولانگه تاز / عنان دلفه گیتی در کف ناز
بگفتا زان ز هر سو در رسیدند / ز هر طرفی هم نورد دم در کشیدند

حکایت [illegible] در [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با زرجوانه لک پری | گهی در روی شش جهانه جهری
چو چشم صبح چندبار روشن روانی | درین دیر کهن چه بی نشانی
که با زهد و راز آن آرزو را | شنیدم خیمه بود در طرف گلزار
به هر کس هزاری ... بهشت | به هر سوی تذرو آواز بهشت
جمال یوسف ... | زلیخا جهان شد عالم پر
شرغافی ... لام ... | سراسر کوه و صحرا لاله زار است
جهان رشک نگارستان چین است | صبا مشک ختن در آستین است
زمان عیش و دم عشرت ... | زمین مینو و شهر ... است
شراب فیض در مینای ... است | لب پر رشحه صهبای ابر است

سحر رنگین ... | شکر خندان دهان غنچه ...
چو مستان ارغوان را در ... | شراب ارغوان کرده در جام
... لاله ... | شقایق ...
سحرگاهان نسیم آراسته ... | چنان کز زلف ... شبنم ...
عجب ناید چنان آیینه آب | ...
چمن ... | ... خاک ...
... ابر ... | ...
... | گرفته ... بلبل
... | پریشان ناله های قمری ...
... | پریشان ...
چنان در هر چمن ... | ...
گرفته هر کجا در هر کنار ... | ...
پری ... چون ... | همه ... پیکر ...
همه در باغ جان نازک نهالان | همه در باغ دل ... غزالان
همه سحر آفرین ... | همه ... در ...
همه اگه ... دلربا ... | همه ... در ...

[illegible]

[illegible]

مبارک عید و خوش روز و روزگارت / خجسته فصل دی و خرم بهارت
قدح چون دست ستان بر رخ گرفت / کف ساقی ز بیم رشک می گرفت
حلاوتها که وقت از من گرفته است / چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر چه از سر ابروی ده غمی / و داغ زر بالای شستم سیاه شد
رها پر پری چون نم بهر از کار / که نشناسم من از خوان وکیل از غار
نوا از وررو رنو جوا نیست / زمان عیش و وقت شادمانیست
گر گشت در چمن فصل خزان گشت / چو من بی غم نشین خیرت گزین باشد
به پیغمبر کهن غم سازگار است / ز شادی ها کنی نالا با غم چه کار است
زمان خورشید ما ... دریاب / شتاب عمر بین از عیش شتابست
ب ملا ز خار بیرون گر روش است / قه هم در طرف بوستان زدوگ
چمن پیرا و آمد صبا بس / صبا را در چمن ضعف بس
که زینسم صبحی روشن ... / خرد اسید ظریف تکمه دال
چهل بیروه اگر زکار ... ی / ز غم خسته که امل غیب رای
زجز روشنه ... داند / ز سوز عشق ملا روشن ...
چو غم در دوستی صاحب دولت / زکس بیگانه با همه آشنا ده
که در پای ... از کلبه دری / بود خاری و ای گر خاری

گهی بر دامن دشت روان شو / گهی بر چشمه ... ایکس شو
نسیم آسا لب سبزه بگذر / گهی بر کلک گهی بر لاله بنگر
گهی بر سبزه گه یاسمن بین / بهار روی یار خویش بین
گهی بشکن به جام آشنا می / ز نالان چنگ دستان برآید
گهی با دوستان بنشین یاران / گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی با همرهان بنشین باش / گهی با همرهان جهان باش
گهی پنهان با بید نگاهی / سر ره گیر بر شگفان سیاهی
تتبع جرعه‌ها ... در نگ / ز هر گل بوی از هر لاله رنگ
برو زابر در باغی نظر کن / چو گلبن جز بر سرو کن
با آهنگ ... روان خوش آواز / بیابانگ بلبلان نغمه پرواز
چو نرگس از لب جوی قدح گیر / چو شاخ گل ز گلگونها قدح گیر
می از کف ده عوض ... / می گر نیست تو مانده با تو
دران چاره افسرده گانست / روان خوش گردان از غم ملوک
بهار عمر را وقت اندکیست / چو فصل گل دو روزی پیش رفت
بهشتی زر باشی ز غم خسته باشی / بتی گشتی گر ز غم ... باشی
چو گشایی ... پر از ... / لب خاک ... از وقت نی

[illegible]

ندانی کشتی خویش بریش / بجو تو کار جز کنج خویش
بجنگ خویشتن دل آرام گیرد / که شالا ز دست ساقی جام گیرد
بکش خاطری رغبت نماید / که از سیر گلستانش خوش آید
بمن غم هجران یار رفت بگذار / مرا با غم سرو کارست بگذار
فسون کم با من از سنجار بیگری / که در رنج از ویرانه بیگری
اگر چه گنج فانیست / که جان پرور روحانیانست
نشاط آمیز دلهای نگارست / پسند طبع ارباب شکیب پسندست
دماغ عارفان زان عنبرینست / صفای صوفیان از صفایست
حکیمان جمله گر دانش درانند / علاج جهل غیر از می ندانند
خلف در کار عقبت از باده نیکست / که یک قطره از او شر دنیا و عقبیست
چنان آیینه جان میزداید / که در وی عکس جانان می‌نماید
غم دیرینه گر در سینه داری / چه غم گر باده دیرینه داری
که جام باده گر جسم پاک کارست / علاج این غم سلاسارکارست
دو چیز آنکو پس از پیری جوانی / رخ گل رنگ ساقی ارغوانی
دو چیز از باده به از نشنگیست / نوای خوش نغمه و چنگ خوش آهنگ
نوای مکر نغمه گر نکه هست / شب شنبه خوش چه در اردی یار است

[illegible]

بت شیرین گرم و کاف زر کرد از شیر / غزال در عشق کنت حبیب نگید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ / چو خواهم کز غم آسوده شد دل تنگ
ز خنده لب غنچه سر و از غم آزاد / ز گل خرم ز بلبل خوش بلبلاد
فلک ساکن زیر پا لاله از گلشنست / جهان را رسم آیین نامداری
هزار ساز و رسم آواز بلبلست / که از با رو شغها خار باغ
بت لبرو از پژمرده کیها / بنالد قمری از افسرد کیها
مبارک دلت محفل جمع خوشت / جهان فیض پرست همای رایت
سها از جلوه گاه خو نمایست / بهارش دهر صاحب خیاست
به تسبیح از زجر هر سیفر رشد / صفاخا را بگو هر سیفر رشد
دری کشی خز لف شاهان صدفیست / نهیب شیر قیمت سخت خزفیست
چراغ جنت کشی پرتو و روغنست / فروزان شمع دانش پاییز و رغبت
وفا را اسم گسی در میانست / ز یار رسانم وازیاران نشانست
جهان را خرمی باز رفتگان رفت / نغمه بانذیم و مار کار روان رفت
کنون از بسیج جا باکی چیست / درین وادی کسی فرار رس نیست
بفکش پرتکی فرزانه فرزند / جهان از دور فلک بیدار خرسند
که دهقانیت جاب گوی بادار سالار / که این گردنده در سینه بسیار

[illegible]

جهان کرد چون از فیض ... [illegible]
ز نشتر فزا ... [illegible]
بجو از ... [illegible]
... [illegible]
چو بعث آدم ... [illegible]
چو صرصر ... [illegible]
خراب ... [illegible]

درین خاک کز ظلمت ... پناه | شنیدم ز ... فرزانه استاد
خوشش آسمان بلبل در بوستانی | شب خیز بخت صبح آتش بنا
بحث خار و خاشاک گشته جای | بر آن شاخ خشک الصدا بی جدی
خس و خشک چو بر خار و فرزندی | نهی زر شعف دلکش سرودی
چو طرف زمان خزان آلاکری | ز شاخی تهی چنار ... کرهی
چو وقت آمد بخشش یار کرد | گلی سر زدش از گلبن بر کرد
درآن فرخنده جا شرار که خیزد | در آن خرم مرحله جز شادی اشتند
گر ابر نالها زاری گر شد | و زان برق عجب آتش فشان شد
شماری بحث بر کاشانه از | که در هم سوخت عشرت خانه از
بجا نگذاشت در اندک زمانی | ازین خرمن بجز خاکستر نشانی
چو دید این بار زین چرخ غم اندوز | کشید از جان چو برق آه جهانسوز
ز دست انکه با گردون ستیزد | نه پایی که از دوران گریزد
بگریید بگلهای خویشتن بخت | نخندیدی بگل رستن بخت
درش ... خند زحس عیش هست | ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته می رفت | فریب خویشتن میداد و میگفت
بدل کو باش خاشاک بنام که | چو در کف هست خاک نیست باکی

یکی جنبش از آن شهر از جا بجو | خراب آباد او با صد بلا بجو
بر آن شهر که بود از خشکیها | با آن صد خنده کو نه از آن شکیبها
چنان نوشت ره با از زیر کرد ری | کز شهر برون از خاک شد غباری
نماندش یک کف خاک از نعیم و نوش | که افتد در حساب جز خویش
نه امروز شهرت رفتار ... | فلک تا لعبه اینش کار بود
بد لبها پا سبب کینی و اعوان زال | زاین اعوانه آئین و اعوان ...
نگاه بگذار تا خامش با شم | زبان بشم سر از کوش با شم
گز خیم پیشه لعنش نشاید | سخن دارم ولی تا گفته باید
ز چون از لطف خویشم بنده گوی | ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا دزدی از خشم ... خویش | سخن را لکه خاموش منشیش
ولی بگذر زار این ... لعنش | حدیث از زرم از زمینی ...
خزان زر دشت باغ و راغ بر کن | بر غی کامدش زین زر فشرشت
که جای جسم و جان هیچ جابت | جدا هر طایر ی ساز آشیانیت
خدا در هر سری سری نهادست | دری بیرون از راهی گشاده ست
بهر جا از قضا کاری گشادست | بهر دست کلید دیگری ست
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند | گلی بر سر پایه کاری نوشتند

[illegible]

کسی کز خط عشقش سر بتافت　　کسی کز عالم عشقش خبر یافت
کسی او را ز بندان خود فروشد　　هدف بخشش ضمیر دانش ل
کسی کز سر وحدت خادم ساز　　ز اطوار حقیقت کیلام باز
کسی پرورده در خمخانهٔ غیب　　شراب سیکش ال بزم لاریب
گزین سر طریقت جرعه نوش است　　همه بیهوشی اما عین هوش است
کرم کن قطرهٔ زان زر پاری　　حلاوتهای باکه گرینه داری
ز عشق رفته ام در هجر و حالت　　سخن از عشق گو عالم خیال است
چه خوش گفت آن لب شیرین پیای است　　چو در جشا ز ظرف این مینا برون است
که دنیا خفته شوری بدلاله　　کشیدن باده اش زوری تراید
کسی کش گوهر شد لامکانست　　تن بیچاره کو شیر یارانت
ز جام وحدت آنکه که مست شد　　دو عالم سرابسر غرق شد
چو بشنید این سخن درویش آگه　　جواب از نکته دانا کرد تقریر
ببگفت ای در غم اندوزی نبرآنیز　　طلبکار بلای عافیت سوز
نکرد رتی سفر در وادی عشق　　خطر دارد گذر در وادی عشق
برین صحبه اگذشتن صعب کار است　　بجز غلطید دارش هر شک است
درین منزل طرب انداختی است　　بس این سنک بهیچان ره زنهاست

با این شاخ از بلندی فرش رفت　　گل از این شاخ چیدن خلق گشت
بجز سید کشش بزم رشاد　　گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیمای　　همای نیک همای لامکان جای
حکیمی جانها حکمت آموز　　و پر عقل از وی دانش اندوز
خبردار از رموز کبریایی　　خدا را صاحب سر خدایا
چرا نبود ذات او بیشک مانند　　خدا را بنده عالم را خداوند
محمد شمع بزم آب و بیش　　با در دوش حجاب آفرینش
گشاده بش مهر و دوش پیاله　　وصی شیر حاکم مطلق جهان را
علی شیر خدا شاه مظفر　　پناه شرع و بازوی پیمبر
علی سرد فراباب بینش　　علی مهر سپهر آفرینش
علی یار سی ده اشاره کار سال　　با دو چشم همه ایسدوار از
در علم نبی دانای هر راز　　زبانش راز حق نکته پرداز
در دانش مخزن سر الهی　　کلامش ساز وحی الهی
در حکمت نهان چند کار خود آسی　　کلامش حجت رب سمانی
بلاغت ساز نیمگم نیت　　ز حکمت نیست این در سخن ایل
بحیرت دان که گو هر شناسان　　فلک یکسر فشه آواز کلامش

علیست نور خدا انبیا پر جنبش | پرون درخته از آتش آرش
جز از قدرت علی عالم بپایست | که جز دست علی در خسته ایست
چه خوش گفت این سخن را شیخ عطار | سخن گو عارف شیرین گفتار
اگر دست علی دست خدا نیست | چرا دست دگر مشکل گشا نیست
بحق جای حق سالار ما اوست | زکار غیر حق مشکل گشا اوست

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توی / زان شد کنار دیده من تکیه گاه تو
با هر ستاره سروکار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین نیست گوشه درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
در دام زلف از دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآ / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو
[illegible] عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

از غنچه پاره کرده [illegible] خونین
صحرا و دشت [illegible] غنچه [illegible]
هر شب شهر [illegible]
حلقه میان [illegible]
[illegible] بسیار دیده [illegible]
همه [illegible]

[illegible]

ویر من [illegible] گشته [illegible]
هر ماه [illegible] همه [illegible]
قصه [illegible]
[illegible]
پیشتر از ما کسی [illegible]
کردم نظر [illegible]

از آب روان سرو برآورده [illegible]
از غنچه گل [illegible] باغ در پرده [illegible]
ای ابر بهار غنچه پرورده [illegible]
گل سرخ [illegible] و لاله [illegible]
در چمن [illegible] غنچه پرورده [illegible]
[illegible] دختر رز [illegible]

[illegible]

سلمان
خواجه
از دیگر

غافل [illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن سینه [illegible]
و [illegible]

در سرو چمان چمن سرآراده ست
از باد صبا این همه آزاده ست
ور خار در رون غنچه خون کرده
از باد صبا این همه آورده ست
دل در بر عندلیب خون کرده
از باد صبا این همه آورده ست